

انجیل ہائے امن

جلد چہارم

اریک - امانوئل اشمیت
ترجمہ ہی قاسم صنعوی



انجیل ہائے

این اثر ترجمه‌ای است از:

Eric - Emmanuel schmitt

mes Évangiles

Albin Michel, Paris, 2004.

انجیل ہائے

اریک۔ امانوئل اشمیت
ترجمہ ہی قاسم صنعوی

اشمیت، اریک امانوئل، ۱۹۶۰ -
انجیل‌های من / اریک امانوئل اشمیت - ترجمه‌ی قاسم صنعوی - تهران:
نشر ثالث، ۱۳۸۵.
۱۴۰ ص.
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۳۸۰-۱۶۶-۳ ISBN 978-964-380-166-3

۱. داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م. الف. صنعوی، قاسم، مترجم. ب. عنوان.
۸ الف ۸ / ش ۲۶۷۴ / PQ
الف ۱۵۶۱ الف
۸۴۳/۹۱۴



دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند/ بین ایرانشهر و ماهشهر/ پ ۱۵۰ / طبقه چهارم/ تلفن: ۸۸۴۰۲۴۴۷
فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۴۸ / تلفن: ۷-۸۸۴۲۵۳۷۶

■ انجیل‌های من

● اریک - امانوئل اشمیت ● ترجمه‌ی قاسم صنعوی ● ناشر: نشر ثالث

● مجموعه ادبیات جهان

● چاپ چهارم: ۱۳۹۰ / ۱۱۰۰ نسخه

● لیتوگرافی: ثالث ● چاپ: سازمان چاپ احمدی ● صحافی: مینو

● کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است

● شابک ۹۷۸-۹۶۴-۳۸۰-۱۶۶-۳ ISBN 978-964-380-166-3

● سایت اینترنتی: www.salesspub.ir ● پست الکترونیکی: Info@salesspub.ir

● قیمت: ۳۵۰۰ تومان

فهرست

کیست این... اریک امانوئل اشمیت؟

پیشگفتار

شب باغ زیتون

انجیل به روایت پیلاطس

کیست این... اریک امانوئل اشمیت؟

اریک امانوئل اشمیت در بازار بین‌المللی به صورت مرجع ادبی فرانسوی در آمده است. ناقدان زبان به تمجیدش گشوده‌اند و خوانندگان تأییدش کرده‌اند، حتی با افتخار سینمایی شدن آثارش آشنایی یافته؛ او در سطح جهانی سیمای پرخواننده‌ترین نویسنده‌ی معاصر فرانسوی را عرضه می‌کند.

اریک امانوئل اشمیت در ۲۸ مه ۱۹۶۰ در سنت - فوا - له - لیون^۱ در خانواده‌ای بیگانه با هر گونه اعتقاد مذهبی زاده شد. در دوران کودکی، سودازدهی موسیقی بود (از نه سالگی آموختن پیانو را آغاز کرد). زمانی هم در نظر گرفت که آهنگساز شود. ولی معلمانش او را از این کار بازداشتند تا قریحه‌ی نویسندگی‌اش را که در همان زمان آشکار و مسلم شده بود گسترش دهد.

نخستین کتابش را در یازده سالگی نوشت و نخستین نمایشنامه‌اش (گره‌گوار^۲ یا چرا نخود فرنگی سبزا است؟) را که هجویه‌ای در باب آموزش مسایل جنسی بود در شانزده سالگی به رشته‌ی تحریر در آورد. ولی او که سودازدهی ماجراهای آرسن

۱ - Sainte - Foy - les - lyon، بخشی از توابع لیون (م)

لوپن بود از حاصلِ کارش رضایت نداشت و ترجیح داد جاه‌طلبی‌های نویسنده‌اش را به آینده موکول کند.

از دانشسرای عالی پاریس در رشته‌ی فلسفه فارغ‌التحصیل شد و در سال ۱۹۸۳ رساله‌ی دکتری‌اش را گذراند. چند سال در یکی از دبیرستان‌های شربور^۱ و بعد در دانشگاه شانبری^۲ به تدریس فلسفه پرداخت. پس از یک تجربه‌ی عرفانی در صحرای هوگار^۳ که به قولِ خودش بر اثر آن «مغروقِ ایمان» شد، دیگر بار سودای نویسنده‌گی به سراغش آمد.

با همان نخستین نمایشنامه‌اش به نام *شب وولونی*^۴ (۱۹۹۱) که از جمله گروه سلطنتی شکسپیر آن را اجرا کرد، شهرت به سراغش آمد. *مهرِ تأییدِ ناقدان* تأثیری را با نمایشنامه‌ای به نام *بازدیدکننده* (۱۹۹۳) که گفت و گویی بین فروید روان‌کاو و خدا بود، کسب کرد.

از آن پس، موفقیت از اریک امانوئل اشمیت فاصله نگرفت و شهرتِ بین‌المللی نصیبش شد. نمایشنامه‌ی *واریاسیون‌های معمایی* (۱۹۹۶) گروه را برای نمایش اثر به بسیاری دیارها، از توکیو تا لوس آنجلس، برد. *فاجر* (۱۹۹۷) او که نمایشگر یک روز عیاشی دنی دیده‌رو^۵ است به عالم سینما راه یافت.

اریک امانوئل اشمیت مجموعه آثاری با عنوان «*نامرئی*» آفریده که در آن سه قصه درباره‌ی کودکی و روحی‌گری جای می‌گیرد. این سه اثر که با اقبال شدید تماشاگران و نیز خوانندگان مواجه شده‌اند عبارتند از: *میل‌ریا*^۶، *آقای ابراهیم* و

۱ - Cherbourg، بندری نظامی در ساحل دریای مانش (م)

۲ - Chanbery، شهری در ساووا در جنوب شرقی پاریس (م)

۳ - Hoggar، ناحیه و کوهستانی در صحرای مرکزی که محل زندگی طوارقی‌ها است (م)

۴ - Vologne، بخشی از توابع شربور (م)

۵ - Denis Diderot، نویسنده و فیلسوف مشهور فرانسوی (م)

۶ - Milrepa، زاهد نیمه افسانه‌ای تبتی که گویا در قرن یازدهم می‌زیسته و یک مکتب عرفانی نیز

بنیاد نهاده (م)

گل‌های قرآن (۲۰۰۱) که فیلم سینمایی آن جوایزی را نصیب بازیگرش عمر شریف کرد.

این اثر در بازار کتاب، چهاردهمین رده‌ی فروش جهانی را به خود اختصاص داد و اریک امانوئل اشمیت را به پرخواننده‌ترین نویسنده‌ی معاصر فرانسوی در جهان بدل کرد.

کتاب فرزند نوح، چهارمین اثر از مجموعه‌ی «نامرئی» او، که در سال ۲۰۰۴ انتشار یافته، موفقیت بسیار کسب کرده.

کتابی که ترجمه‌ی فارسی آن را در دست دارید، جایزه‌ی بزرگ خوانندگان مجله «ال»^۱ را کسب کرده است.^۲

۱ - Elle، مجله‌ی پر تیراژ و مشهور زنانه‌ی فرانسه (م)

۲ - آگاهی‌های مربوط به زندگی و آثار اریک امانوئل اشمیت از سایت‌های رسمی نویسنده و نیز ناشرش گرفته شده است (م)

پیشگفتار

ترجیح می‌دهم به جای روشن کردن رازها به آن‌ها رنگ بیشتری بدهم. غالباً هنگام خواندن رمان‌های پلیسی یا بررسی‌های فلسفی، در قبال تحقیق به شور می‌آیم و در پایان دچار سرخوردگی می‌شوم. هنگام بستن کتاب به خود می‌گویم: «آه، فقط همین بود!» و در حالی که به غیظ آمده‌ام ملاحظه می‌کنم که در فاصله‌ی آغاز و پایان کتاب هیچ چیز عوض نشده: نویسنده، با حل معما، به همان برداشتی که در آغاز از امور داشته بازگشته است. گشتی با چرخ و فلک است که ریشه‌هایی در ما ایجاد می‌کند ولی ما را به هیچ جا نمی‌برد...

از این رو مسائلی را دوست دارم که پابرجا می‌مانند...

شاید به دلیل زاده شدن در اواخر قرن کهنه‌ای که بسیاری جنگ‌ها و قتل‌عام‌ها را روی هم انبار کرده بود و فرزندان روشن‌بین خود را از این که باز هم بتوانند به خوبی اعتقاد داشته باشند باز می‌داشت، شاید به دلیل رشد و نمو به صورت کافر در خاندانی کافر، شاید هم به دلیل تحصیل در رشته‌ی فلسفه در پاریسی کاملاً مادی‌گرا شده، مسأله‌ی مسیحیت را دیرزمانی برای خود مطرح کرده بودم.

به همین جهت هرگز به سرگذشت شگرف نجاری جان سپرده بر صلیبی ساخته‌ی دست نجاری دیگر، توجه نکرده بودم.

برای توجه یافتن به آن، دو شب برایم لازم بود.

شب اول، در زیر ستارگان. و این در صحرا بود.

شب دوم در یک اتاق زیر شیروانی. و این در دل پاریس بود.

در فوریه‌ی ۱۹۸۹ با گروهی مرکب از ده تن، صحرای هوگار را زیر پا گذاشتم، سفری بهداشتی و ورزشی بود که طی آن، در حالی که دور تا دورمان را شترهای حامل آذوقه و اثاث‌مان گرفته بودند، گام بر می‌داشتیم. روزی هنگامی که از کوهی سرازیر می‌شدیم، من ناشکیبا، به سرعت، بی آن که یک بار سر برگردانم، پیشاپیش گروه به راه افتادم و مسیری را که می‌پیمودم بررسی نکردم. آن چه بی شک به دنبالش بودم روی داد: گم شدم. در ساعت هفت بعد از ظهر، شب رسید، باد برخاست، سرما فضا را پر کرد و من خود را تنها، بدون آب و آذوقه، دستخوش اضطراب، نامزد مرگی قریب‌الوقوع و طعمه‌ی لاشخورها، در چند صد کیلومتری نزدیک‌ترین روستا یافتم. هنگامی که روی زمین دراز می‌کشیدم در زیر آسمانی که ستارگانی به درشتی سیب به من عرضه می‌داشت، به جای آن که غرق در هراس شوم، چیزی برخلاف ترس احساس کردم: اعتماد. طی آن شب آتشین، تجربه‌ای مرموز را پشت سر گذاشتم، دیدار با خدایی بلندپایه بود که به من آرامش می‌بخشید، به من آموزش می‌داد، مرا از نیرویی که به خودی خود نمی‌توانستم منشاء آن باشم برخوردار می‌کرد. صبحگاهان، ایمان همچون اثری، همچون نشانه‌ای، در عمیق‌ترین بخش وجودم نهاده شده بود. هدیه. موهبت. اعجاب. از آن پس می‌توانستم با ایمان بمیرم، یا با ایمان زندگی کنم.

زنده ماندم...

بدون شک: آن خدای صحرا به هیچ آیینی تعلق نداشت. من چون از هر گونه آیین مذهبی عاری بودم، آن خدا را ولو خدای موسی، عیسی یا محمد می‌بود، نمی‌توانستم به جای آورم. پس از بازگشت به اروپا در متن‌های بزرگ مقدس غوطه‌ور شدم، در شاعران عارف تمام مذهب‌ها، از میلاروپای بودایی تا سن ژان دو لا

کروا، و در رهگذر در مولوی صوفی، غرق شدم و هر بار از معنا سیراب می‌شدم. اما شبی ضربه‌ی دومی در انتظارم بود: خواندن چهار انجیل به یک ضرب. این بار، شبی توفانی بود. طی چند ساعت، بسته به جنبش مدها و جزرها، کشیده شدم و پس زده شدم، غرقه شدم یا به سطح باز آورده شدم. سیمای مسیح، به صورت اشتغال خاطری دایمی در آمد.

چند سال بعد بر آن شدم که به این اشتغال خاطر دایمی نامی بدهم: مسیحیت من.

از تمام این‌ها رمانی زاده شد، کتاب *انجیل به روایت پیلات* که در سال ۲۰۰۰ انتشار یافت. پس از یک دهه که وقف تأثر شده بود، خود را ناگزیر کردم. به عبارت بهتر این سرگذشت ناگزیرم کرد. که رمان نویس شوم، زیرا می‌خواستم نه تنها جان‌ها، بلکه مکان‌ها، یک دوران، یک دنیا، را از نو بسازم. اما هنگام نوشتن آن، به این فکر می‌افتادم که برخی از قسمت‌های آن بر صحنه چه تأثیری خواهد داشت: آن‌ها را می‌شنیدم، به صورت تجسم یافته، در ارتعاش، زنده، برجسته در روشنا تاریک، انعکاس یافته در دل تماشاگر، پرشور و حاضر، احساس می‌کردم... نمایش را برای این که عرضه‌کننده‌ی ایجاز، تند، قوت و فوریت است دوست دارم. نمایش که بسیار کوتاه است، باید به اصل مطلب اکتفا کند.

اینک این رؤیای دراماتیک است. اقتباسی به شمار نمی‌رود، بلکه بازنویسی است، متنی است متفاوت، جاندارتر، عصبی‌تر و با عضله‌های خشک.

دو شخصیت اصلی، عیسی و پیلات، برای آن چه روی می‌دهد آماده نشده‌اند: از ابتدا دارای ذهن‌هایی منطقی هستند و می‌خواهند دنیا را به گونه‌ای که به آنان آموخته‌اند، بدون منطقه‌های تاریک یا روشن، جدول‌بندی شده بر اساس دانش، سنت و عمل، ببینند. ابتدا، راز را نمی‌پذیرند. زیرا با چیزی سترگ و غیر قابل درک، با دو رویداد که لزوماً در ذهن‌شان نمی‌گنجد، یعنی برخاستن از گور برای پیلات و

مسیح بودن برای عیسی، روبه رو خواهند شد.

حلول روح خدا در عیسی، برخاستن از گور، دو ستون اصلی مسیحیت، دو بخش این کتاب هستند.

طبیعتاً برای برخی هیچ رازی وجود ندارد، فقط قصه، افسانه، حرف احمقانه یا گزافه‌گویی است... اینان شاید کمی تند بروند. بدون شک با زدودن آن چه مایه‌ی زحمت واقعیت است میدان واقعیت را پاک می‌کنند... اما قصد من مجاب کردن آنان نیست، فقط می‌خواهم حس کنجکاوی‌شان را برانگیزم. زیرا آن چه می‌خواهم با خواننده در میان بگذارم نه اعتقادهای خودم، بلکه پرسش‌هایم است.

دو متن را، انجیل‌های من نامیده‌ام تا بفهمانم که در آن‌ها هیچ حقیقتی در اختیار نمی‌گذارم، «حقیقت» تاریخی یا حقیقت مربوط به حکمت الهی را کم‌تر به کار می‌گیرم، فقط بینش بسیار ذهنی‌ام از امور را عرضه می‌کنم... آیا همه‌مان بر اساس تابلوها، موسیقی‌ها، روایت‌ها یا فیلم‌ها، به رویدادها شکل نبخشیده‌ایم، بر بخشی تکیه نکرده‌ایم، به حذف بخشی دیگر پرداخته‌ایم تا برای خود داستانی بسازیم که بتوانیم قبول یا ردش کنیم؟

همچنان که پیش‌تر گفتم، ترجیح می‌دهم به جای حل مسائل، آن‌ها را پررنگ‌تر کنم. زیرا راز، به محض آن که به راه حلی رسید، دیگر رازی نیست که ما را به فکر اندازد.

اریک - امانوئل اشمیت

شب باغ زيتون

چند ساعت دیگر به سراغم خواهند آمد.

هم اکنون آماده می‌شوند.

سربازان، سلاح‌هایشان را تمیز می‌کنند پیک‌ها در کوچه‌های تاریک پراکنده می‌شوند تا قاضیان را به انجمن فراخوانند. نجار بر صلیبی که فردا خونم بر آن جاری می‌شود دست نوازش می‌کشد.

خداوندا! کاش مرا به سرعت بکشند! و به شایستگی!

می‌توانستم امشب در جایی دیگر باشم. در خانه‌ای که ندارم، شاید زنی که ندارم، و در پشت در کودکانی با موهای پر جعد، لبخندزنان و خرسند از دیدار پدر، می‌توانستند در انتظارم باشند. این رؤیا ناگزیرم کرده در این باغ در انتظار مرگی که از آن هراس دارم بمانم.

این‌ها همه چه گونه آغاز شد؟ آیا تقدیر را آغازی هست؟

دوران کودکی آمیخته به رؤیایی را گذرانده‌ام. در ناصره، هر شب بر فراز تپه‌ها و مزرعه‌ها پرواز می‌کردم. زمانی که همه در خواب بودند، از در خاموش می‌گذشتم، بازوان را می‌گشودم، خیز بر می‌داشتم و پیکرم بر می‌خاست. خرها سر بلند می‌کردند تا با چشمان زیبای سیاه دخترانه، گذرم از میان ستارگان را نظاره کنند. و سپس آن بازی گرگم به هوا. سپس دیگر هیچ چیز شبیه آن نبود.

چهار تن جدایی‌ناپذیر بودیم، موشه^۱، رام^۲، که‌زد^۳ و من. در معدن سنگ گزه^۴ بازی می‌کردیم. از نوک صخره‌ای عظیم بالا رفتیم؛ در پایین یارانم دیگر جز عرق چین‌هایی از مو و پاهایی کوچک به دورشان نبودند. فریادی بلند سر دادم تا خود را به آنان بنمایانم. گردن کج کردند، مرا دیدند، تشویقم کردند:

آفرین عیسی! آفرین!

هرگز گمان نمی‌کردند که بتوانم آن قدر بالا روم.

اکنون نزد ما بازگرد! چهار تن که باشیم بهتر سرگرم می‌شویم.

برخاستم تا سرازیر شوم، و بیم وجودم را گرفتم. مطلقاً نمی‌دانستم چه گونه باز گردم... چمباتمه زده، عرق ریزان، چنگ در صخره افکندم، قدرت تکان خوردن نداشتم...

ناگهان راه حل بر من آشکار شد: پرواز کنم! کافی بود به پرواز در آیم. مانند هر شب.

بازوان گشوده، به لبه نزدیک شدم... هوا غلیظ نبود، در زیر بازوانم، همچنان که در خاطره‌ام، روان بود... دیگر احساس نمی‌کردم که برده می‌شوم... معمولاً کافی بود پاشنه‌ها را به نرمی بلند کنم تا از جا کنده شوم، ولی آن‌جا، پاشنه‌های نافرمان، همچنان بر زمین می‌ماندند...

ترس بر من تاخت، شانه‌هایم را از حرکت انداخت. آیا به راستی پیش‌تر پرواز کرده‌بودم؟ همه چیز به هم ریخت.

۱- Mocheh. در این ترجمه، نام‌های خاص، به جز آن‌هایی که در ترجمه فارسی کتاب مقدس وجود دارند و در نتیجه برای فارسی‌زبانان شناخته‌شده‌تر هستند، به گونه‌ای که در متن فرانسوی هستند آورده می‌شوند (م)

2- Ram

3- Kesed

۴- Gzheh. این نام در کتاب مقدس و در هیچ از منابعی که در دسترس بود دیده نشد (م)

بر پشت پدرم یوسف که می توانست رشته های ناپیدا را بباید، بیدار شدم.

زمانی که به پایین رسیدیم مرا در بر گرفت.

دست کم امروز چیزی آموختی.

همان دم در نیافتم که چه آموخته ام.

ولی حال می دانم: از دوران کودکی به در آمده بودم. رشته های خواب ها و واقعیت را از هم جدا می کردم، پی می بردم که در سویی رؤیا که در آن بهتر از مرغان شکاری بال می گسترده و وجود دارد، و در سوی دیگر دنیایی واقعی و به سختی صخره هایی که چیزی نمانده بود بر آن ها خرد شوم.

و نیز دیده بودم که می توانم بمیرم. من! عیسی! معمولاً مرگ به من مربوط نمی شد. ولی آن جا در آن بازی گرگم به هوای روی صخره ها، دم مرطوب مرگ را بر پشت گردنم احساس کرده بودم. طی ماه های بعد، چشم ها را که ترجیح می دادم بسته نگه دارم گشودم. نه، تمامی قدرت ها را در اختیار نداشتم. نه، همه چیز را نمی دانستم. نه، برایم مسلم نبود که شاید جاودانه باشم. در یک کلام، من خدا نبودم. زیرا گمان می کنم که چون تمامی کودکان، ابتدا خود را به جای خدا گرفته بودم. تا هفت سالگی از مقاومت دنیا بی خبر بودم. خود را شاه، قادر مطلق، آگاه از بود و نبود و جاودانه احساس کرده بودم... خود را خدا پنداشتن، عادی ترین هوس کودکان خوشبخت است.

بزرگ شدن، همان خرد و ناچیز شدن بود. دنیا، افسون خود را از دست داد. انسان چیست؟ فقط کسی که قدرت ندارد... کسی که نمی تواند همه چیز را بداند. کسی که نمی تواند هر چه خواست بکند. کسی که نمی تواند نمیرد. شناخت حد و حدودم، پوسته ی کودکی ام را ترکاند. در هفت سالگی، دیگر مطلقاً خدا نبودم.

امشب باغ چون یکی از شب های بهاری، آرام و عادی می نماید. جیرجیرک ها

نغمه‌ی عشق سر می‌دهند. مریدان خفته‌اند. ترس‌هایی که احساس می‌کنم در فضا
طنینی ندارند.

شاید گروه هنوز اورشلیم را ترک نکرده باشد؟ شاید یهودا بیمناک شده باشد؟
یهودا، برو، مرا لو بده!
کارها چه گونه صورت می‌گیرند؟

قصد داری بعدها چه کنی؟

نمی‌دانم... مثل تو؟ نجاری؟

چه طور است خاخام شوی؟

به پدرم چشم دوخته بودم، در نمی‌یافتم. خاخام؟ خاخام روستای ما، اسحق
خاخام، با ریش پوسیده، و بی‌شک کهن‌سال‌تر از خود او، چنان به نظرم پیر و لرزان
می‌رسید که نمی‌توانستم خود را به آن شکل در نظر مجسم کنم. از سوئی، به نظرم
می‌رسید که خاخام نمی‌شوند؛ بلکه از ابتدا چنانند؛ خاخام زاده می‌شوند. من فقط
عیسی^۱ بودم، عیسی بن یوسف، عیسی ناصری، یعنی فردی نه در حد کاری
سترگ.

خوب فکر کن.

پدرم رنده را برداشت تا تخته‌ای را صاف کند. پیشنهادش به خصوص از آن رو
متحیرم کرده بود که در مدرسه‌ی توراتی، روزها بدون برخورد نمی‌گذشتند. زیرا به
من لقب «عیسای هزار سؤالی» داده بودند. همه چیز سؤال‌های مرا سبب می‌شد.

۱ - در متن اصلی همه جا عیسی، Yechoua خوانده شده ولی در متون فرانسوی و انگلیسی کتاب
مقدس و نیز در فرهنگ‌های معتبر موجود نامی با چنین املائی یافت نشد. در ترجمه‌ی فارسی کتاب
مقدس، به نام‌های عبری متعددی چون: یشوع (Jeshua)، یشوی (Isui و Jesui)، یوشع
(Joshua)، یهوشع (Joshua) و... می‌توان برخورد ولی هیچ کدام به عیسی مسیح مربوط نمی‌شوند.
شاید نویسنده به شکل عبری نام Joshua توجه داشته (م)

چرا روز سبت نباید کار کرد؟ چرا نباید گوشت خوک خورد؟ چرا خدا به جای بخشیدن کیفر می‌دهد؟ چون پاسخ‌ها راضی‌ام نمی‌کردند، اسحق خاخام در پس یک «قانون همین است» قطعی پناه می‌گرفت. آن وقت ابرام می‌ورزیدم: «چه چیز قانون را مدلل می‌کند؟ چه چیز سنت را پایه می‌گذارد؟». چندان توضیح می‌خواستیم که گاه برای یک روز تمام حق حرف زدن را از من سلب می‌کردند.

پدر، اسحق خاخام درباره‌ام نظر خوبی دارد؟

بسیار. خود او دیشب آمد که با من صحبت کند. مرد مقدس عقیده دارد که تو جز در کار مذهبی آرامش نخواهی یافت.

این اظهار نظر بیش از هر چیز بر من اثر گذاشت. آرامش؟ من و جست و جوی آرامش؟

اندکی بعد پدرم درگذشت. درست در دل ظهر، زمانی که در آن سر روستا صندوقی را تحویل می‌داد به زمین افتاد؛ در کنار جاده قلبش از کار باز مانده بود. سه ماه تمام بی‌اختیار زار می‌زدم. مسلماً بر فرد از دست رفته، بر پدری که دلش از چوبی که می‌تراشید نرم‌تر بود اشک می‌ریختم، ولی به خصوص گریه‌ام از آن رو بود که به او نگفته بودم دوستش دارم.

روزی که اشک‌هایم را پاک می‌کردم، آدمی دیگر شده بودم. نمی‌توانستم با کسی مواجه شوم و به او نگویم که دوستش دارم. نخستین کسی که این اعلام به او صورت گرفت دوستم موشه بود که کبود شد:

چرا چنین چیزهای احمقانه‌ای می‌گویی؟

حرف احمقانه‌ای نمی‌زنم. به تو می‌گویم که دوستت دارم.

آه! عیسی، حماقت نکن.

«ابله، خرف، احمق»، هر شب با انبانی از اهانت‌های تازه به خانه باز می‌گشتم.

مادرم کوشید برایم توضیح دهد که قانونی نانوشته وجود دارد که انسان را به خاموشی

در باب احساس‌هایش ناگزیر می‌کند.

کدام قانون؟

آزرم.

ولی... مادر، برای این که به دیگران بگوییم دوستشان داریم وقتی باقی نیست که بخواهیم تلف کنیم. ممکن است همه بمیرند، مگر چنین نیست؟
زمانی که چنین می‌گفتم، مادرم خاموش، اشک می‌ریخت. دست نوازش به موهایم می‌کشید تا به فکرهایم آرامش ببخشد.
عیسای کوچک من، نباید بیش از حد مهر ورزید. در غیر این صورت رنج بسیار خواهی برد.

چون فرزند ارشد بودم وظیفه داشتم وسیله‌ی زندگی برادران و خواهرانم را فراهم آورم: کارگاه پدرم را از نو گشودم. کم‌تر از او مهارت داشتم، ولی چون یگانه نجار روستا بودم متحمل رنج رقابت نمی‌شدم.

کارگاه، به گفته‌ی مادرم، معبد اشک‌باری‌ها شد. ساکنان محل چون با کم‌ترین ناراحتی مواجه می‌شدند می‌آمدند تا در آن جا شرح دشواری‌هایشان را بدهند. من چیزی نمی‌گفتم؛ گوش می‌کردم، ساعت‌ها و ساعت‌ها، شنونده‌ای ساده بودم و گوش می‌کردم؛ در پایان کلمه‌هایی مهرآمیز که وضع آنان به من الهام می‌داد می‌یافتم؛ و آنان، تسکین یافته، می‌رفتند. این امر سبب می‌شد که آنان ناصافی تخته‌هایم را نادیده بگیرند. گمان هم نمی‌بردند که گفت و گو در من نیز، به همان اندازه که در آنان، اثر مساعد به جا می‌گذارد. زمانی که می‌کوشیدم ناصریان را به دیاری از آرامش و عشق بکشانم، خود راهی آن دیار می‌شدم.

در همان ایام بود که رومیان، دیار جلیل را در نور دیدند. در ناصره جز توقفی کوتاه برای نوشیدن نداشتند. ولی همین کار را نیز با نخوت و غرور کسانی که عقیده دارند برای داشتن سلطه زاده شده‌اند، کردند. از روستاهای دیگر خبر کارهای درخشان

رومیان می‌رسید: شمارِ وطن‌دوستانی که کشته شده بودند، دخترانی که به آنان تجاوز شده بود، خانه‌هایی که غارتشان کرده بودند. زمانی که رومیان از جلیل گذشتند و تحقیرش کردند، من یهودی تمام عیاری شدم. یعنی به انتظار کشیدن پرداختم. انتظارِ فردِ نجات‌بخش. رومیان، مردمان ما را حقیر می‌شمردند، به ایمان ما بی‌حرمتی می‌کردند. برای شرمی که احساس می‌کردم فقط این پاسخ سریع را می‌یافتم: امید بستن به مسیح.

در جلیل، مسیح‌های بسیاری روی می‌نمودند. ممکن نبود شش ماه بگذرد و نجات‌بخشی کثیف، لاغر، گرسنه، نگاه خیره، برخوردار از فصاحت بی‌شرمانه در حدی که سنجاقک‌ها را نیز به شنیدن وادارد در آن دیار آشکار نشود. آنان را چندان به جد نمی‌گرفتند. ولی به قول مادرم، «با در نظرگرفتن احتمال» به آنان گوش می‌سپردند.

کدام احتمال؟

احتمال این که واقعیت داشته باشد.

و با اندکی اندوه به حاصلِ کارم نگاه می‌کرد:

عیسی، خیلی بالاستعداد نیستی.

سعی خودم را می‌کنم.

آدمی که دست و پا ندارد، حتی با تلاش هم نمی‌تواند به روی دیواری بپرد. گمان می‌کردم که تقدیرم انجام همان کاری است که پدرم کرده بود. از هر گونه امید خاخام شدن دست شسته بودم. قطعاً ساعت‌های دراز استراحت بعد از ظهر را به خواندن دعا می‌گذراندم، ولی به تنهایی، آزادانه، و با شدت بخشیدن به بحث‌های درونی. بسیاری از ناصریان مرا چون فردی که واجبات دینی را به جا نمی‌آورد در نظر می‌گرفتند: روز سبت، آتش روشن می‌کردم، حتی در آن روز به مراقبت از برادر یا خواهر کوچک بیماری می‌پرداختم. اسحق خاخام از این رفتار غرق‌نومیدی می‌شد،

ولی دیگران را از آن که بیش از حد به آزارم بکوشند باز می‌داشت:
عیسی پارسا تر از آن است که ظاهرش نشان می‌دهد، مجالش دهید تا او نیز به
چیزهایی که شما درک کرده‌اید پی ببرد.
ولی با من بی‌گذشت تر سخن می‌گفت:
آیا می‌دانی کسانی را برای همان کارهایی که تو می‌کنی سنگسار کرده‌اند؟
عیسای من، چه زمان ازدواج خواهی کرد؟
مادرم می‌افزود:

موشه، رام و کهزد را ببین: همه‌شان صاحب فرزند هم شده‌اند. و کوچک‌ترین
برادرانت مرا مادر بزرگ کرده‌اند. تو منتظر چه هستی؟ منتظر هیچ چیز نبودم، ولی به
ازدواج هم فکر نمی‌کردم.

عیسای من، زودتر ازدواج کن. وقت آن است که دیگر کمی جدی تر باشی.
جدی؟ پس او نیز باور می‌کرد! مادرم هم مانند تمام اهل روستا این فکر را در سر
می‌پرورد که کار من اغوای زنان است!
اغواگر ناصره... زیرا مصاحبت زنان را دوست داشتیم و آنان دوستدار
هم صحبتی‌ام بودند، ما با هم بحث می‌کردیم. همین و بس. فقط بحث می‌کردیم.
زنان، درست تر، صمیمانه تر، سخن می‌گویند: دهانشان به قلبشان نزدیک است.
مادرم بانگ بر می‌داشت:

می‌خواهی به من بقبولانی که هیچ کاری با هم نمی‌کنید؟
چرا. از زندگی حرف می‌زنیم، و از گناه‌هایمان.
آری، آری... زمانی که مردی با زنی از گناهانش سخن می‌گوید، معمولاً برای
افزودن یکی دیگر بر گناهانش است.
آن زمان بود که ربه کا^۱ پیدا شد.

لبخند ربه کا فضا را شکافت و آمد تا در من نفوذ کند. این به چه مربوط می شد؟ به سیاهی مایل به کبودی گیسوان بافته ی سنگینش؟ به سپیدی رنگ دلپذیر همچون درون گل نیلوفرش؟ به راه رفتنش که گویی حسرت رقص داشت؟ وضوح امر، خود را قبولاند: ربه کا بیش از تمام زنان دارای زنانگی بود، تمام آنان را در خود خلاصه می کرد، خودش بود.

خانواده هایمان به زودی پی بردند و ما را تشویق کردند. ربه کا در ناصره به سر نمی برد. در نائین، در خانواده ای ثروتمند و فروشنده ی سلاح زندگی می کرد. مادرم زمانی که دید پس اندازهایم را به خرید سنجاقی از طلا اختصاص می دهم اشک شادی ریخت: بالاخره پسرش آرزوی همگان را بر می آورد.

شبی به قصد تقاضای ازدواج، ربه کا را به مهمانخانه ای در کنار رود بردم. آن جا در میان طراوت زیزفون ها، میزها در انتظار دلدادگان بودند. ربه کا که خدس زده بود از او تقاضای ازدواج خواهم کرد خود را بیش از حد معمول آراسته بود. جواهرها، چون چراغ هایی کوچک که کارشان روشن کردن او و تنها شخص او بود، چهره اش را در میان می گرفتند.

صدقه، تمنا می کنم!

پیرمردی و فرزندش، هر دو ژنده پوش، دست های کثیف و ریشه ریشه شده شان را به سوی ما دراز کرده بودند.

از سر خشم و ناشکیبایی آهی کشیدم:

بعداً بیایید.

پیرمرد و فرزندش دور شدند.

خدمت به ما آغاز شد. غذا باشکوه بود، ماهی ها و غذاهای گوشتی به هزار و یک چیز که به کام لذت می دادند آراسته بودند.

ربه کا به یاری شراب می شکفت، به هر بهانه می خندید. من نیز که در این

سرمستی عاشقانه به دنبال او کشیده شده بودم احساس می‌کردم که زمین، هرگز
زوجی جوان‌تر، سرزنده‌تر و زیباتر از ما دو تن به گونه‌ای که در آن شب بودیم به خود
ندیده است.

هنگام صرف دسر، سنجاق را به ربه‌ها هدیه کردم. جواهر به حیرتش در آورد یا
نقش بازی می‌کرد؟ اشک از چشمانش سرازیر شد:
بیش از حد خوشبختم.

اشک‌باری مسری بود، من نیز به گریه در آمدم. و این اشک‌ها که ما را به هم
پیوند می‌داد ما دو تن را به یکدیگر می‌فشرد و میل به عشق ورزیدن را به شدت در ما
بر می‌انگیخت.

صدقه، تمنا می‌کنم!

پیرمرد و کودک، گرسنه، دست‌ها دراز، بازگشته بودند. ربه‌ها از خشم فریادی سر
داد و با غیظ از این که در آرامش نمی‌توان غذا خورد مهمانخانه‌دار را صدا زد.
مهمانخانه‌دار، پیرمرد و کودک را به ضرب قاب‌دستمال راند.
ربه‌ها که من لبخند زد.

پیرمرد و کودک، در شب گرسنگی از نظر محوشدند.

به بشقاب‌های هنوز پر خودمان که ما دو تن، کاملاً سیر شده، نتوانسته بودیم
تمام کنیم نظر افکندم، جواهری را که به ربه‌ها داده بودم نگاه کردم، به خوشبختی‌مان
نگاه کردم و خاموش شدم.

هوا ناگهان سرد شد.

روز بعد نامزدی‌مان را به هم زدیم.

کشف کرده بودم که در خوشبختی چه قدر خودپرستی وجود دارد. خوشبختی با
جدایی سر می‌کند، از حصارها، از کرکره‌های بسته و از فراموش کردن دیگران ساخته
شده است؛ خوشبختی بنا را بر این می‌گذارد که فرد از دیدن دنیا به گونه‌ای که به

راستی هست سر باز زند؛ در خلال یک شب، خوشبختی چون امری غیر قابل تحمل بر من آشکار شده بود.

می خواستم عشق را بر خوشبختی ترجیح دهم. اما نه عشق فردی، بلکه عشق همگانی. می بایست عشق به پیرمرد و کودک گرسنه را حفظ کنم. می بایست عشق به کسانی را حفظ کنم که نه به قدر کافی زیبا بودند، نه به قدر کافی سرگرم کننده، و نه به قدر کافی جالب که به طور طبیعی توجه دیگران را جلب کنند، عشق به افراد دوست نداشتنی را.

من برای خوشبختی ساخته نشده بودم. و چون برای خوشبختی ساخته نشده بودم، پس برای زنان ساخته نشده بودم. ربه کابی آن که خود خواسته باشد تمام این ها را به من آموخته بود. شش ماه بعد با کشتکاری زیبا و اهل نائین ازدواج کرد و همسر وفادار و دلباخته‌ی او شد.

مادرم می گفت:

پسر بیچاره‌ی من، چه طور می توانی این قدر باهوش باشی ولی مرتکب این همه حماقت شوی؟ من به عالم تو پی نمی برم.

مادر، من برای جریان عادی زندگی ساخته نشده‌ام.

خدای من! پس برای چه ساخته شده‌ای، برای چه؟

نمی دانم. موضوع مهمی نیست. ازدواج در طالعم نبوده.

پسر بیچاره‌ی من، در طالعت چیست؟ کاش دست کم پدرت زنده بود...

اگر پدرم هنوز زنده بود آیا اکنون در این جا، در این باغ، در آرزو و اشتیاق مرگم

بودم؟ آیا جرأت می کردم؟

چند سال گذشت. به نظرم می رسید که سرانجام جایگاه خود را یافته‌ام. کار

نجاری و طرح‌هایم بهتر نشده بود، ولی اندرزهایم به شدت بهتر شده بودند. روستانشینان را تسکین می‌دادم.

اسحق خاخام پیر زیر بار سال‌ها خاموش شد و هیکل اورشلیم خاخامی جدید به نام ناحوم، متخصص بزرگ نوشته‌های مقدس، برایمان فرستاد. او ظرف چند هفته دریافت که جز صدای او صدایی دیگر وجود دارد که در روستا به آن گوش فراداده می‌شود. خواست که گفته‌های مرا برایش بازگو کنند و خشمگین به کارگاهم قدم گذاشت:

ولی تو که‌ای که گمان می‌کنی قادر به تفسیر نوشته‌های مقدس هستی؟ تو که‌ای که به دیگران اندرز می‌دهی؟ آیا در مدرسه‌ی خاخامی تعلیم دیده‌ای؟ آیا به همان شیوه‌ی ما متون را به کار برده‌ای؟

ولی من نیستم که اندرز می‌دهم، بلکه نوری است که در اعماق دعاهایم می‌درخشد.

چه گونه جرأت می‌کنی؟ تو فقط شایسته‌ی آنی که تراشه به بار آوری، ولی قصد داری دیگران را هدایت کنی. تو حق نداری هر چه خواستی به نام نوشته‌های مقدس، و بالاتر از آن به نام خدا به زبان بیاوری! هیکل، افراد پرمدعایی چون تو را محکوم می‌کند. اگر در اورشلیم بودی تاکنون سنگسار شده بودی! ناحوم مرا نترساند.

برای چند روز در کارگاه را بستم و در گردش‌های طولانی تنهایی گزیدم.

آیا می‌دانی که دیگر از خویشاوندت جز یحیی^۱ حرفی در میان نیست؟
چشمان مادرم می‌درخشید.

کدام یک؟

پسر دختر عمویم ایصابات^۱. خودت که خوب می‌دانی... می‌گویند که از کلام پیشگویی برخوردار است.

به موقع بود. احساس می‌کردم که نیاز دارم خود را تطهیر کنم. خواهان کمکی، راهنمایی یا حتی استادی بودم. می‌بایست به دیدن یحیی بروم تا خود را از گناهانم پاک کنم.

مسیر پیچ در پیچ رود اردن را دنبال کردم. هر چه پیش‌تر می‌رفتم، راه پوشیده‌تر از مسافرانی می‌شد که از هر سو، از دمشق، از بابل، از اورشلیم و ادوم می‌آمدند.

شبح یحییای تعمید دهنده در میان آب‌های کم عمق آشکار بود، یاها را دور از هم در محدوده‌ای از رود که گردنه‌های سنگی بر آن سایه می‌افکندند، نهاده بود. صف‌های دراز زایران، منظم و خاموش، در ساحل رود جای گرفته بودند. فقط ندهای فریادوار پرندگان از موج‌ها می‌گذشت.

یحیی به تصویر مضحکی از پیامبران شباهت داشت: بسیار لاغر، بسیار ریشو، بسیار آشفته مو، با تن پوشی از پوست‌های زشت شتر که در اطراف آن‌ها مگس‌هایی که بوی گند جذباشان کرده بود، با سر و صدا پرواز می‌کردند.

به دو زایر که در ساحل رود در انتظار نوبت بودند نزدیک شدم.

زایر فربه گفت:

من می‌روم.

زایر لاغر پاسخ داد:

ولی من نمی‌روم. از همه چیز گذشته، نمی‌دانم از چه رو باید خود را تطهیر کنم.

من تمامی قانون‌مان را به کار می‌بندم.

بیچارگان! چاه‌های ادعا و کثافت!

صدای رعدوار یحیای تعمید دهنده به گوشمان رسید.

افعی‌زاده! خوک کثیف! خود را پاک می‌پنداری زیرا به قالب‌های میان تهی قانون پای بند هستی. شستن دست‌ها پیش از صرف هر غذا و رعایت حرمت‌ها کافی نیست تا خود را از گناه حفظ کنی. فقط با ندامت قلبی است که می‌توانی بخشش گناهت را کسب کنی.

این گفتار چون نیش خرمگسی بر من اثر گذاشت. آیا این همان نبود که من، تنهای تنها، در طول سال‌ها می‌اندیشیدم؟

زایر لاغر انتظار چنین توفان پرخاشی نداشت؛ معذب، به همراهش نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه کند.

یحیی فریاد زد:

پیش بیا!

مرد، چند قدم در آب پیش رفت.

برهنه! برهنه! آن چنان که از بطنِ مادر به در آمده‌ای!

مرد، بی آن که خود دلیلش را بداند، فرمان برد، لباس از تن کند و به سوی یحیی رفت و این یک سر او را با دست بزرگ استخوانی‌اش گرفت. به چشم‌های مرد لاغر نگاه می‌کرد، دقیق‌تر از آن که بخواهد میخی در آن‌ها فروبرد.

بابت گناهانت اظهار پشیمانی کن. به خوبی امید بورز. خواهان بخشش شو. در غیر این صورت...

یحیی پس از چند لحظه، زایر را به شدت در آب فروبرد و چندان در آن ننگه داشت که حباب‌های هوا از عمق به در آمدند.

برو. بخشیده شدی.

زایر، تلوتلوخوران، به ساحل بازگشت. به محض آن که به خشکی رسید، به خود پیچیده، سر در میان زانوان، هق هق کنان گریست.

رفیق فربه‌اش شتابان رفت تا او را دلداری دهد، ولی زایر لاغر سر برداشت و نجواکنان گفت:

سپاس، خداوندا، سپاس... سپاس بابت بخشش گناهانم. چه قدر ناپاک بودم. هیأتی از اورشلیم رسید. هیکل، گروهی از روحانیان و لایوان فرستاده بود تا درباره‌ی یحیی تحقیق کنند.

تو که‌ای؟

مرا یحیای تعمد دهنده می‌خوانند.

می‌گویند که الیاهو^۱، پیامبری که به زندگی بازگشته، هستی.

این چیزی است که من هرگز به‌زبان نرانده‌ام.

دیگران شایع می‌کنند که تو مسیح مذکور در نوشته‌های مقدس هستی.

من مسیح نیستم، اما کسی هستم که رسیدن او را بشارت می‌دهد. صدایی هستم که در بز هوت فریاد سر می‌دهد: «راه را بر خداوندگار هموار کنید».

از این قرار ادعا نمی‌کنی که مسیح هستی؟

من حتی در خور آن نیستم که بندهای کفش او را ببندم. زمانی که او بیاید عدالت برقرار خواهد شد، انتقام صورت خواهد گرفت. گناهکاران را خواهد سوزاند، آن چنان که گاه را پس از جدا کردن دانه‌های خوب از آن، می‌سوزانند.

هیأت، اطمینان یافته، به اورشلیم بازگشت: در مجموع مسلم می‌شد که این یحیی، الهام‌گرفته‌ای است که خیلی خطر ندارد؛ تا زمانی که در مردابش می‌ماند و زایران را در گل و لای فرو می‌برد بر سر قدرت با هیچ کس به ستیز نمی‌پرداخت.

ابری گذشت و من مصممانه قدم به آب نهادم تا یحیی تطهیرم کند. یحیی چون

دید که به سویس می‌روم ابروان در هم گره کرد:

تو را به جا می‌آورم.

مرا از آن رو به جا می‌آوری که پسرِ خویشاوندت مریم هستم که با ایصابات نسبت دارد.

تورا چون فرستاده‌ی خدابه جا می‌آورم.

خود او نیز از آن چه گفته بود حیرت‌زده می‌نمود. مرا چون موجودی کاملاً خارق‌العاده نظاره می‌کرد. ناگهان صدا به فریاد بلند کرد تا هر کس بشنود:

این بره‌ی خدا است که از جهان گناه بر می‌گیرد.

چنان با قدرت سخن گفته بود که به سبب آن خاموش شدم. احساس کردم انبوه مردمان در ساحل از حرکت بازمانده تا نظاره‌گر صحنه باشند. نگاه‌ها بر من سنگینی می‌کرد. به سرعت و نجواکنان گفتم:

هر چه زودتر مرا در آب فروبر تا به کار پایان داده شود.

ولی یحیی، به غیظ آمده، بانگ برداشت:

آن که نیاز دارد به دست تو تطهیر یابد من هستم! من آنم که با تمام دعاهایم تو را فرا می‌خوانم و اینک به سویم می‌آیی! تورا دوست دارم.

بیش از توانم بود. زانوانم به لرزه در آمدند، پایم لغزید و از هوش رفتم. یحیی مرا در میان بازوان گرفت و به ساحل رود باز آورد. زن‌ها نقل می‌کردند زمانی که روح از تنم جدا شده بود، کبوتری از آسمان فرود آمد تا بر پیشانی‌ام جای گیرد.

مسلم است که من چیزی ندیده‌بودم.

در حقیقت، همه چیز از همان جا آغاز شد...

شب هنگام، دو مرد، آندریاس و شمعون، به ستوهم آوردند. من که بودم؟ تا آن

زمان چه کرده بودم؟ از چه رو یحیی مرا چون برگزیده‌ی خدا نشان کرده بود؟

گفته‌های یحیی را در نمی‌یابم. من فقط نجاری بی‌مهارت و معتقدی ناصالحم

واز ناصره می‌آیم.

آیا در ناصره زاده شده‌ای؟

نه، در حقیقت در بیت لحم زاده شده‌ام، ولی این ماجرای اندکی پیچیده است...
این مکتوب است. می‌گاه آن را اعلام داشته: «برگزیده از بیت لحم به در خواهد آمد.»

در خطا هستید.

آیا از اعقاب داودی؟

نه.

اطمینان داری؟

در حقیقت... افسانه‌ای دیرین در خاندان وجود دارد... که می‌خواهد بگوید... ولی
باید جدی بود! آیا در فلسطین خاندانی یهودی سراغ دارید که ادعا نکند از اعقاب
داود است؟

پس تو خود او هستی: برگزیده، از تبار داود خواهد بود.

در خطا هستید!

چه داری که به ما بیاموزی؟

هیچ. مطلقاً هیچ.

آیا ما را شایسته‌ی خود نمی‌دانی؟

من چنین نگفتم!

دیگر فقط یک کار می‌توانستم بکنم: بروم.

می‌بایست از پرگویی‌ها، از تأثیرپذیری‌ها، بگریزم. از سی سال پیش، همه

درباره‌ی سرنوشت‌م عقیده‌ای داشتند، همه، به جز خود من.

گریختم.

به زمین‌های ناکاشته روی آوردم، در آن‌ها دیگر کسی نبود، در آن جا رستنی‌های

طبیعی، وحشی و ناچیز بودند، در آن جا چشمه‌سارها نادر بودند، در آن جا دیگر خطر

دیدارها نبود.

در صحرا فقط خواهان یک دیدار بودم: دیدار خودم. امیدوار بودم در پایان این تنهایی خود را کشف کنم. اگر به راستی کسی یا چیزی بودم، می‌بایست آن را به خود بیاگاهانم.

آن گاه بود که سقوطم صورت گرفت.

سقوطی که زندگی‌ام را دیگرگون کرد. سقوطی که مرا به نوسان در آورد. سقوطی عاری از حرکت بود.

بر دماغه‌ی مرتفع صافی نشسته بودم. در اطرافم به جز فضا هیچ دیده نمی‌شد. به جز هوای پاک، هیچ چیز چون حادثه‌ای احساس نمی‌شد. در آرامش ملول می‌شدم. زانوانم را در کف دست‌ها گرفته بودم و در آن جا ناگاه، بی آن که تکانی بخورم شروع به افتادن کردم...

می‌افتادم...

می‌افتادم...

می‌افتادم...

در درون خود سقوط می‌کردم. چه گونه می‌توانستم گمان برم که در یک پیکر واحد انسانی چنان ارتفاع‌هایی وجود دارد؟ از خلاء می‌گذشتم.

سپس احساس کردم از سرعتم کاسته می‌شود، پایداری‌ام تغییر می‌پذیرد، سنگینی‌ام کاهش می‌یابد. تفاوتی را که با هوا داشتم از دست می‌دادم. جزیی از هوا می‌شدم.

شتاب، به من کندی می‌بخشید، سقوط سبکم می‌کرد. در پایان شناور شدم.

آن گاه، تغییر شکل به کندی صورت گرفت.

من بودم و خودم نبودم. پیکری داشتم و در همان حال دیگر آن را نداشتم.

همچنان فکر می‌کردم ولی دیگر نمی‌گفتم «من».

به اقیانوسی از نور رسیدم.

آن جا گرم بود.

آن جا همه چیز را درک می کردم.

آن جا اعتمادی مطلق احساس می کردم.

به کوره‌های زندگی رسیده بودم، به مرکز، به کانون، به جایی که در آن همه چیز ذوب می شود، ذوب و تصمیم می گیرد. در درونم خود را نمی یافتم، بلکه چیزی بیش از خود، خیلی بیش از خود، دریایی از گدازه‌ها، بی‌نهایتی متحرک و متغیر می دیدم که در آن هیچ کلمه‌ای، هیچ صدایی، هیچ گفتاری حس نمی کردم. ولی احساسی تازه در من راه می یافت، احساسی مهیب، غول آسا، بی‌همتا، زوال ناپذیر: احساس آن که همه چیز به اثبات رسیده است.

صدای خشک و گریزان مارمولکی که به سرعت به میان خس و خاشاک می رفت، مرا از جا پراند.

چند ساعت سپری شده بود؟

شب، چون آرامشی بخشیده شده به شن سوخته، به گیاهان تشنه، پاداش روزانه شان، به آرامی در برابرم گسترده می شد. حالی خوش داشتم.

در دل آن صحرا، خود را نیافته بودم. نه. بلکه خدا را یافته بودم.

از آن پس، هر روز، سفر بی حرکت خود را از نو آغاز می کردم. از تپه بالا می رفتم و در درون خود غوطه ور می شدم. می خواستم راز را بررسی کنم.

در سی و نهمین روز صحرا، عزم کردم به میان مردمان بازگردم. ولی زمانی که به جریان خنک و غرق در سایه‌ی رود اردن رسیدم، ماری مرده بر زمین دیدم. مار، با دهان باز، در حال گنبدیدن بود.

فکری به تکانه درآورد: اما اگر شیطان وسوسه‌ام کرده باشد؟

می‌بایست چهلمین شب را نیز در صحرا بگذرانم.

آن شب، شب تمام دگرگونی‌ها بود. آن چه در نظرم روشن می‌نمود برایم تاریک می‌شد. هر جا که خوبی دیده بودم، بدی می‌یافتم. در زمانی که پنداشته بودم وظیفه‌ای نشان می‌کنم، دیگر جز خودپسندی، پرمدعایی و نخوت شوم نمی‌دیدم! چه گونه می‌توانستم باور کنم که با خدا در ارتباط هستیم؟ چه گونه می‌توانستم این احساس را داشته باشم که هر چه را که درست است و هر آن چه را که درست نیست درک می‌کنم؟ آیا توهم نبود؟ چه گونه می‌توانستم وظیفه سنگین سخن گفتن از طرف خدا را به خود نسبت دهم؟ همین آیا پرمدعایی نبود؟

هرگز پاسخ این سؤال‌ها را دریافت نداشتیم. صبح چهلمین روز به سادگی شرط‌بندی کردم.

شرط بستم که باور کنم سقوط‌ها و تفکرهای سنگین مرا به سوی خدا هدایت می‌کرده‌اند نه به سوی شیطان. شرط بستم باور کنم کار خوبی که بتوانم انجام دهم در دسترسم قرار دارد. شرط بستم که به خود اعتقاد یابم.

در ساحل رود اردن به زایران پیوستم.

آندریاس و شمعون در اردوگاه در انتظارم بودند.

زمانی که آشکار شدم شمعون لبخندزنان، گویی به قصد آزمونم، بانگ برداشت:

تو که‌ای؟

تو چه عقیده داری؟

آیا فرستاده‌ی خدایی؟

تو چنین گفتی.

همین برای هر دومان کافی بود. در میان بازوان هم فرو رفتیم، سپس یحیای

تعمید دهنده دیگر بار تطهیرم کرد. و از آندریاس و شمعون، برگزیده‌ترین مریدانش،

خواست او را ترک کنند و همراه من شوند.

زمانی که پس از آن رسید، سعادت‌بارترین و پرشورترین دوران زندگی‌ام بود. رازهایی را که خدا در اعماق تفکرهایم ذخیره کرده بود با سرمستی کشف می‌کردم و می‌کوشیدم که آن‌ها را روزی از پس روز دیگر بیان کنم. کاملاً غرق در شادی دست‌آموز کردن آن‌ها بودم و هنوز گمان نمی‌بردم که چه نتیجه‌هایی خواهند داشت. آندریاس، شمعون و من، جلیل سرسبز، با طراوت و پرمیوه را زیر پا می‌گذاشتیم. بی‌اندیشه‌ی فردا زندگی می‌کردیم، در زیر ستارگان زیبا می‌خفتیم، هر چه را که دست‌هایمان از درختان بر می‌گرفت یا هر چه را دست‌هایی دیگر به ما عرضه می‌داشتند، می‌خوردیم. همراه با خدا، بی‌خیالی را کشف می‌کردیم.

در کارمان به قدری شادی بود که به خودی خود جوانان تازه‌ای را به سوی خود می‌کشیدیم و گروه‌مان بزرگ‌تر می‌شد. به‌رغم بیزاری برخی، خیلی از زنان را مورد خطاب قرار می‌دادم و می‌پذیرفتم که آنان همراه ما شوند. زیرا هنگام فرود در چاه عشق، کشف کرده بودم فضیلت‌هایی که خدا برای هدایتم به من داده بود، فضیلت‌هایی زنانه‌اند. پدرم با من چون مادری سخن می‌گفت. به مثابه نمونه، زنان قهرمان گمنام را به من می‌نمود، زنانی را که به خواسته‌های او تحقق می‌بخشند، تمام این زندگی بخشان، تمام این عرضه‌کنندگان عشق را، زنانی را که سر و تن کودکان را می‌شویند، فریادها را فرو می‌نشانند، دهان‌ها را پر می‌کنند این خدمتگزاران از یادنرفتنی را که رفتارشان، راحتی و تمیزی و لذت به همراه می‌آورد، این فروتن‌ترین فروتنان، این رزمندگان زندگی روزمره، این شاه‌بانوان توجه، این ملکه‌های محبت را که جراحات‌ها و رنج‌هایمان را تیمار می‌کنند نشانم می‌داد.

گام‌هایمان ما را به ناصره کشاند.

مادرم را با شادی باز یافتم، ولی اقامت در خانه‌اش را نپذیرفتم، به زندگی در هوای آزاد و در میان یارانم ادامه دادم.

یعقوب، برادر کوچکم، به خشم آمد:

عیسی، باعث شرم ما می‌شوی! در روستای خودت، در جایی که همه تو را می‌شناسند، در جایی که ما زندگی می‌کنیم و در آن امورمان را می‌گذرانیم، به گدایی می‌پردازی. در باره‌مان چه فکر خواهند کرد؟ بی‌درنگ دست بردار و به خانه بازگرد. و دوستانم؟

درست است، از یارانانت بگوییم. گروهی از ولگردان، تن‌پروران، بی‌فایده‌گان و دختران فاسد! هرگز چنین چیزی در این‌جا دیده نشده. بهتر است که آنان بروند. در این صورت من نیز همراه آنان خواهم رفت.

ضربه وارد شده بود. برادرم، خود او نیز متحیر از خشم خود، به صورتم سیلی زده بود.

به او نزدیک شدم و با محبت گفتم:

به گونه‌ی چپ نیز بزن.

برادرم از سرِ خشم فریادی کشید، مشتش را گره کرد و از اتاق بیرون رفت. برادران دیگر و خواهرانم، اهانت به من را آغاز کردند، گویی با پیش بردن گونه‌ی دیگرم مرتکب عملی بدتر از سیلی زدن به برادرم شده بودم.

با این کار، آموزش دیگری از سفرهایم به چاه‌های بی‌انتها را به کار برده بودم: دوست داشتن دیگری تا حد پذیرفتن او حتی در حماقتش. پاسخ دادن به تهاجم از طریق تهاجم، چشم در برابر چشم و دندان در برابر دندان، جز تشدید بدی و بالاتر از آن، مشروع کردن بدی، نمی‌توانست نتیجه‌ای داشته باشد. پاسخ دادن به تهاجم از طریق عشق، عبارت از خشونت روا داشتن به خشونت بود، قرار دادن آینه در برابر آن بود تا سیمای کینه‌آلود، برآشفته، زشت و ناپذیرفتنی آن به خودش نشان داده شود.

خاموش شوید و مرا با عیسی تنها بگذارید.
مادرم خود را به سویم افکند و مدت درازی اشک ریخت.
عیسی، عیسای من، این روزها برای شنیدن گفته‌هایت آمده‌ام و بسیار نگرانم.
دیگر به عالم تو پی نمی‌برم. مدام از پدرت سخن می‌گفتی، از او نقل قول می‌کردی،
حال آن که او را چه قدر کم شناخته‌ای.
مادر، پدری که از او سخن می‌گویم خدا است. زمانی که تنها می‌شوم تا به تفکر
بپردازم در اعماق وجودم با او مشورت می‌کنم.
ولی از چه رو می‌گویی «پدر من»؟
از آن رو که پدر من است، همچنان که پدر تو است، و پدر همه‌مان است.
همواره در کل سخن می‌گویی! می‌گویی که باید همه رادوست داشت، ولی آیا
خودت فقط مادرت را دوست داری؟
دوست داشتن کسانی که انسان را دوست دارند دشوار نیست.
جواب بده!
آری، تو را دوست دارم. و نیز خواهرانم را و برادرانم را. ولی این کافی نیست.
کسانی هم که ما را دوست نمی‌دارند باید دوست بداریم. حتی دشمنانمان را.
آیا متوجهی به کجا می‌رسی؟ چه زندگی‌یی برای خود تدارک می‌بینی؟
به زندگی‌ام توجهی ندارم. نه می‌خواهم به خاطر خود زندگی کنم و نه می‌خواهم
به خاطر خود بمیرم.
عیسای من، تو دیوانه می‌شوی.
این زمان باید یا کار دیوانه را برگزینم یا کار نجار بی‌مهارت را. و من کار دیوانه‌ی
خوب را ترجیح می‌دهم.
در میان حق‌های گریه‌اش خندید. احساس کردم در برابر اندوه مادرم
آسیب‌پذیر هستم. هر چه زودتر ناصره را ترک کردم.

با نخستین معجزه‌هایم، ملال‌ها آغاز شدند.

نمی‌دانم آینده از زندگی‌ام چه چیزها را حفظ خواهد کرد، ولی به خصوص نمی‌خواستم سر و صدایی که برایم ایجاد زحمت کند، یعنی شهرت فردی که از او کارهای شگرف بر می‌آید، در اطرافم پخش شود.

یک نگاه، یک کلام، می‌توانند درمان‌بخش باشند، همه این را می‌دانند، و من نخستین درمان‌کننده در خاک فلسطین نیستم. هر کس می‌تواند به این مرحله برسد و من نیز به نوبه‌ی خود می‌بایست تسکین دهم. آری، شب‌ها را در کنار بیماران همیشه بستری می‌گذراندم؛ در کنار افلیج‌ها می‌نشستم و می‌کوشیدم از طریق دست‌ها، اندکی از نیرویی را که در اعماق وجودم می‌جوشد به آنان منتقل کنم؛ با آنان سخن می‌گفتم، می‌کوشیدم برای رنجشان مفری بیابم، دردشان را زایل کنم، و از آنان می‌خواستم دعا کنند، چاه عشق را در خود بیابند. کسانی که توفیق می‌یافتند حالشان بهتر می‌شد. دیگران خیر. ولی شهرت من فقط دسته‌ی اول را حفظ کرده. کسانی را که همچنان در ناراحتی خود باقی ماندند، زیرا نه من و نه آنان، به جایی نرسیده بودیم، از یاد برده‌است.

مردمان چون گاوانی که به سوی آبشخور هجوم برند، بدون تمایز، به سویم می‌شتافتند.

آیا بیماری‌های پوست را درمان می‌کنید؟

و موها را از نومی رویانید؟

سوء تفاهم‌ها روی هم انبار می‌شدند. دیگر بر هیچ چیز تسلط نداشتم. معجزه‌هایی بدون ارتباط با درمان‌گری‌هایم به من نسبت دادند. گفتند مرا دیده‌اند که سبدهای تهی را پر از نان، سبوهای خالی را پر شراب و تورهای تهی را انباشته از ماهی می‌کنم. تمام این‌ها به راستی روی داده، خودم نیز شاهدشان بوده‌ام، ولی همه می‌بایست علتی طبیعی داشته باشد. حتی چند بار گمانم متوجه مریدانم شد... آیا

این به اصطلاح کارهای شگرف را آنان ترتیب نداده‌اند؟ آیا خود آنان کوزه‌ها را پر نکرده‌اند؟ آیا رسیدن شادکامانه‌ی انبوهی از ماهیان به دریاچه‌ی تیبیریا^۱ را به نحوی خارق‌العاده به من نسبت نداده‌اند؟ آنان را از این بابت چه گونه می‌توان سرزنش کرد؟ آنان جز افرادی عادی نیستند، مردمانی اهل این دیار، پرشور، که مرا می‌ستایند، کسانی که می‌باید در برابر رقیبان از خود دفاع کنند، به تبرئه‌ی خود نزد خانواده‌هایشان پردازند. نیت آنان قانع کردن است، و زمانی که شخصی قصد مجاب‌کردن داشته باشد، حسن نیت و تقلب در او به خوبی با هم در می‌آمیزند. زمانی که دلیل‌های خوب به توفیق نینجامند، از چه رو از برهان‌های بد نباید سودبرد؟ چندان مهم نیست که این کار شگرف واقعیت داشته باشد و آن کار دیگر از واقعیت به دور باشد! مقصران، مردمان زودباورند، کسانی که خود می‌خواهند فریب بخورند.

شیوه‌ی زندگی‌مان تغییر کرده بود. زمانی که تیره‌روزان جویای معجزه در پی ما نبودند، فریسیان، روحانیان و عالمان قانون که عقیده یافته بودند گوش‌هایی بیش از حد در اختیار دارم که گفته‌هایم را بشنوند، ما را تعقیب می‌کردند.

چه گونه جرأت می‌کنی به نام خدا سخن بگویی؟

اندیشه‌ی نو، ابتدا فکری غلط جلوه می‌کند. فریسیان از درک گفته‌هایم سر باز می‌زدند.

ولی چه گونه جرأت می‌کنی به نام خدا سخن بگویی؟

چون خدا در من است.

کفر! خدا جدا از ما است، خدا غیر قابل دسترسی است. غرقاب‌هایی تو را از خدا جدا می‌کند.

در کمین من می‌ماندند، به ستوهم می‌آوردند.

در سفری به اورشلیم به مناسبت عید فصح، دامی برایم گسترده‌اند.

بدکاره! کثیف! بی سر و پا!

زنی زناکار را نزدم آوردند.

به دام افتاده بودم. قانون اسرائیل حکم می‌کند، نامزدهای متهم به خیانت را باید سنگسار کرد، و بالاتر از آن، زنانی را که ثابت شده باشد زنا کرده‌اند. فریسیان و عالمانِ قانون، زن را در حین خطاکاری گرفته بودند ولی اجازه داده بودند که بگریزد، و آمده بودند تا در برابر من، زن را به ضرب سنگ از پای در آورند. می‌دانستند که این عمل را تاب نخواهم آورد، و بیش از جرم آشکار زناکاری که بی‌اختیار ناچیزش می‌شمردند، قصدشان آن بود که مرا در حین ارتکاب جرم کفرگویی غافلگیر کنند. قربانی، زنی زیبا، لرزان، تأثرانگیز، گریبان چاک، سر برهنه، تقریباً مرده از ترس، بین ما ایستاده بود.

چمباتمه زدم و به ترسیم شکل‌هایی بر شن پرداختم. این رفتار غریب، برای چند لحظه حریفانم را خلع سلاح کرد و به من مجال داد بیندیشم. سپس گروه از نوبه فریاد در آمد:

هم اکنون او را از پای در می‌آوریم! سنگسارش می‌کنیم! ناصری، می‌شنوی؟ در برابر تو به کارش پایان می‌دهیم!

صحنه‌ای عجیب بود: آنان نه زن، بلکه مرا تهدید می‌کردند. مرا به مرگ تهدید می‌کردند

ترسیم طرح‌ها بر شن را دنبال کردم. اجازه دادم کینه‌ی خود را همچون آب دهان بیرون بریزند؛ به این ترتیب ستیز کم‌تر می‌شد. سپس زمانی که پنداشتند متوجه شده‌اند آنان را به حال خود خواهم گذاشت، بر خاستم و به نرمی به آنان پیشنهاد کردم:

از جمع شما، کسی که هرگز مرتکب گناه نشده است نخستین سنگ را به سوی او پرتاب کند.

در محوطه‌ی هیکل بودیم.

به تمامی آنان، یکی به دنبال دیگری، خیره‌شدم، نه با عشق، بلکه به عکس با خشونت‌ی که می‌بایست نگرانشان کند. چشمانم می‌گفتند:
تو، آیا هرگز خطا نکرده‌ای؟ هفته‌ی پیش تو را در میخانه‌ای دیدم! و تو، چه گونه جرأت می‌کنی بازی پاگان را داشته باشی، حال آن که تو را هنگام لمس سینه‌های زن آبکش غافلگیر کردم! و تو، می‌پنداری نمی‌دانم دو روز پیش چه کرده‌ای؟
ابتدا سالخورده‌ترین کسان پا پس کشیدند. سنگ‌ها را زمین گذاشتند و به کندی رفتند.

ولی جوانان که میل به خون آنان را بیش از حد برانگیخته بود از این که به ضمیر خود روی آورند سر باز می‌زدند.
آن گاه با تمسخر نگاهشان کردم. لبخندم آنان را به افشای خطایشان تهدید می‌کرد. چهره‌ام می‌گفت:

تمامی روسپیان یهودیه و جلیل را می‌شناسم: در برابر من نمی‌توانید نقش قدیسان را به عهده بگیرید. سیاهه‌ای از نام‌ها دارم. همه چیز را می‌دانم.
جوانان نیز به نوبه‌ی خود سر به زیر افکندند. خود را پس کشیدند.

تنها یک تن از آنان بود که در برابرم پایداری نشان می‌داد و بی‌باک نگاهم را تحمل می‌کرد. می‌بایست هجده ساله باشد.

یارانش بازویش را گرفتند و او را کشان کشان بردند. نجواکنان می‌گفتند:
«حماقت نکن! نمی‌توانی ادعا کنی که هرگز گناه نکرده‌ای!» جوان، مغلوب، خود رادر اختیار آنان گذاشت که او را با خود ببرند.

با زن که اندامش می‌لرزید تنها ماندم.

با لبخندی به او اطمینان بخشیدم:

کجایند کسانی که تو را متهم می‌کردند؟ دیگر کسی برای متهم کردنت نیست؟

هیچ کس.

من نیز محکومت نخواهم کرد. برو. و دیگر گناه نکن.

حیله، یک بار دیگر، نجاتم داده بود.

ولی دیگر از این دام گستری به ستوه آمده بودم.

فرسودگی، وجودم را می بلعید: خستگی ناشی از بیان چیزی که هیچ کس

نمی خواست بشنود، خستگی ناشی از سخن گفتن با ناشنویان، خستگی ناشی از

آفریدن مردمان ناشنوا با سخن گفتن.

آن گاه بود که یهودا اسخریوطی بیش از پیش در زندگی ام اهمیت یافت.

گمان می کنم که هرگز مردی را به اندازه ی یهودا دوست نداشته ام. با او، و تنها با

او، از خدا سخن می گفتم.

او همواره بسیار نزدیک است. بسیار نزدیک.

عیسی، چهره ات را نپوشان، بسیار خوب درک می کنی که معنای این گفته

چیست. یحیای تعمیردهنده آن را بر تو پیش از هر کس آشکار کرده: تو کسی هستی

که او آمدنش را بشارت می دهد، پسر خدا.

یهودا، تو را از بازگرفتن این گفته های ابلهانه منع می کنم. من پسر فردی

بشری ام نه پسر خدا. اگر مسیح بودم خودم بر آن آگاهی می داشتم.

ولی بر آن آگاهی. با آن که واجد شناخت و نشانه ها هستی، از دیدن آن ها سر باز

می زنی.

خاموش شو! یک بار برای همیشه، خاموش شو.

شایعه، شدید، مهیب، حیرت آور، گسترده می شد و سریع تر از تگرگی بهاری بر

بام های جلیل ضربه وارد می آورد: عیسای ناصری، مسیح اعلام شده در نوشته ها

است.

دیگر نمی‌توانستم در انظار آشکار شوم مگر آن که از من بپرسند:

آیا تو پسر خدایی؟

چه کس به شما گفته؟

پاسخ بده. آیه به راستی مسیح هستی؟

تویی که این را گفتی.

پاسخی دیگر نداشتم: «تویی که این را گفتی».

هرگز ادعایی دیگر نکرده‌ام. هرگز جرأت نمی‌کردم مدعی شوم که مسیح هستم. از خدا، از نورش، از نور خودم، زیرا که در من می‌درخشید، می‌توانستم سخن بگویم. اما نه بیش. ولی دیگران، بی آن که وسواسی به دل راه دهند، گفتارم را به پایان می‌رساندند. درباره‌ام گزاره‌گویی می‌کردند کسانی که دوستم داشتند برای آن که بزرگم بدارند. و آن‌هایی که منفورم می‌داشتند برای آن که به توقیف شدنم شتاب بخشند.

یهودا، تمنا می‌کنم: این شایعه‌ی احمقانه را خاموش کن. به جز آن چه خدا به من داده، هیچ چیز خارق‌العاده‌ای در من نیست.

عیسی، شایعه از همین سخن می‌گوید: از آن چه خدا به تو داده است. او تو را برگزیده. تو را متمایز کرده.

و یهودا، شب هنگام، به سراغ بررسی پیشگویی‌ها می‌رفت. در جزئیات پوچ زندگی‌ام، تحقق‌پذیری هر چه را که ایلیا، ارمیاء، حزقیال و هوشع اعلام کرده بودند می‌یافت. من به اعتراض می‌پرداختم:

احمقانه است! امری ناچیز است! در بازی کوچک مقایسه‌ها می‌توانی بین هر چیز و مسیح شباهت‌ها بیابی.

هیروودیس، فرمانروای جلیل، مرا فراخواند، در کاخ پذیرفت، مشاهده‌ی تمام غناها، تمام درباریانش، را به من تحمیل کرد و بعد بدون حضور شاهی با من تنها

ماند.

یحیای تعمیددهنده به من می گوید که تو مسیح هستی.

او است که چنین می گوید.

من یحیی را چون پیامبری راستین در نظر می گیرم. پس گرایش به آن دارم که به گفته هایش وقع نهم.

هیرودیس، من مسیح نیستم.

چه باید کرد؟ هم اکنون نیمی از فلسطین آماده ی پیروی از تو است. اگر بخواهیم مردمان را اداره کنیم باید فکرهایشان را به عاریت بگیریم. بشریت را با توهم هایش درمان می کنند. آری، سزار می دانست که پسر ونوس نیست، ولی اجازه داد چنین گمان کنند و از این راه سزار شد.

هیرودیس، استدلال های تو ناچیز است و من نه می خواهم سزار شوم، نه شاه اسرائیل و نه هر چه از این گونه. من به سیاست نمی پردازم.

مهم نیست، عیسی. به ما اجازه ده که نزد تو به آن بپردازیم!

هنگام ترک کاخ، تصمیم من گرفته شده بود: کارم با زندگی عمومی به پایان رسیده بود. همه چیز را متوقف می کردم. گروه مان را به هم می زدم تا به زندگی ام در تنهایی، و گوشه گرفته در صحرا، ادامه دهم.

بدبختانه به نائین رسیدیم و پس از گذرم از این روستا، برای من دیگر هیچ چیز مسلم تر از این نبود...

در مدخل روستا، به تشییع کنندگان جسد جوانی به نام عاموس برخوردیم. مادرش ربه کا، ربه گای دوران جوانی ام، ربه کایی که دوستش داشته بودم و چیزی نمانده بود با او پیوند برقرار کنم، پیشاپیش، بی اراده، ناگزیر، چون فردی محکوم به زندگی گام بر می داشت. او از چند سال پیش بیوه بود و حال یگانه پسرش را از دست

داده بود.

از حاملان جسد خواستم که بایستند و بگذارند کودک را ببینم. پیش رفتم، دست‌های پسر بچه را در تابوت به دست گرفتم و در شدیدترین دعا‌های زندگی‌ام غرق شدم.

پدر، چنان کن که او نمرده باشد. به او حق زیستن بده. مادرش را خوشبخت کن. چون فردی ناامید به دعا روی آورده بودم، از آن هیچ انتظاری نداشتم، درست حفره‌ای بود که اندوهم در آن قوز کرده باشد.

دست‌های کودک به دست‌های من چسبید و کودک به کندی برخاست.

نیمه شب، در سایه‌ی خاکستری رنگ درخت زیتونی، یهودا به من پیوست. خوب، عیسی، چه زمان از انکار امر مسلم دست می‌شویی؟ تو او را از نو به عالم زندگان بازگرداندی.

یهودا، از این بابت اطمینان ندارم. تو نیز چون من می‌دانی که تمیز دادن مرگ امری دشوار است. چه افرادی که زنده زنده به خاک سپرده نشده‌اند؟

گمان می‌کنی ممکن است مادری اشتباه کند و فرزند خفته‌اش را به گور ببرد؟ از نو خاموش شدم. احساس می‌کردم در نبردی تن به تن با خدا در ستیزم. او می‌خواست با خلع سلاح من، با دور کردن شک‌هایم از من، پیروزی‌اش را به من بقبولاند.

سپس بامداد رسید و آسمان را پاک کرد.

با گشودن چشم‌ها، پذیرفته بودم که خدا همچنان دوستم دارد.

یهودا، نمی‌دانم چه کس هستم. فقط می‌دانم که قوی‌تر از خودم در من خانه کرده‌است. و نیز از طریق عشقی که به من ثابت می‌کند، می‌دانم که خدا انتظار بسیاری از زندگی‌ام دارد. در این صورت، یهودا، به تومی‌گویم: شرط بندی می‌کنم. از

صمیم قلب شرطبندی می‌کنم که او هستم، همان که تمام اسرائیل در انتظارش به سر می‌برد هستیم. شرطبندی می‌کنم که کاملاً پسر هستیم.

یهودا خود را به زمین افکند، بازوانش را به دور قوزک‌هایم حلقه کرد، و دیر زمانی پاهایم را در بر نگه‌داشت.

یهودای بی‌نوا! او نیز چون من کاملاً شاد بود. نمی‌دانست که آن شب ما را به کجا رهنمون می‌شود، و نیز نمی‌دانست که این شرطبندی، چه توقع‌ها از ما خواهد داشت.

پدر، در این باغ میوه‌ی بی‌اعتنا به اضطرابم، به من نیرو بخش، به من شهامت ده که تا پایان آن چه پنداشته‌ام وظیفه‌ی من است پیش روم...

طی روزهای بعد از شرطبندی پنهانی‌ام، هیروودیس دستور داد یحیای تعمید دهنده را بگیرند و در قلعه‌ی جنگی ماشه‌رونت^۱ زندانی کنند، زیرا هیروودیا، همسر جدیدش، مرگ پیامبر را که جرأت کرده بود زبان به ملامت ازدواجش بگشاید خواهان بود.

یحیی، نگران، از زندان خود پیامی برایم فرستاد:

«آیا به‌راستی آن که باید بیاید هستی؟ آیا مسیح هستی؟ یا باید در انتظار یکی

دیگر بمانم؟»

از بخت بد، پیش از آن که دو مرد پاسخم را برسانند، یحیی گردن زده شده بود.

شاگردانم که برخی از آنان ابتدا از یحیی پیروی کرده بودند، به خشم آمدند:

عیسی، قدرت را به دست گیر! دیگر نگذار که فرجام کار درستکاران، اعدام

باشد! پایه‌های پادشاهی خود را بریز، ما از تو پیروی خواهیم کرد، جلیل از پی تو

خواهد آمد. اگر جز این کنی، کارت چون تعمید دهنده به گردن زده شدن

خواهدانجامید، یا به بدتر از آن!

اما هر چه بیشتر می‌اندیشیدم، بیشتر در می‌یافتم که هیچ جایگاهی نیست که بخواهم در اختیارش گیرم، هیچ تخت و تاجی نیست که خواهان مطالبه‌اش شوم. هدایت‌کننده‌ی مردمان نخواهم بود، بلکه هدایت‌کننده‌ی جان‌ها خواهم بود. آری، می‌خواستم دنیا را دیگرگون کنم.... ولی نه آن چنان که مرا به آن بر می‌انگیختند. یگانه طغیانی که مردمان را به آن فرا می‌خواندم، زیر و رو کردن درونی بود. هیچ‌گونه جاه‌طلبی نسبت به دنیای برون، دنیای سزارها، پیلاطس، صرافان و بازرگانان در من نیست. پادشاهی مرا هر کس، چون آرمانی، چون وهمی، چون حسرتی، در دل خود حمل می‌کند؛ هر کس در درون خود میل دلبپذیر آن را دارد. چه کس خود را پسرِ پدری که چیزی از او نمی‌داند احساس نمی‌کند؟ چه کس نمی‌خواهد در هر فرد، برادری را باز شناسد؟ پادشاهی من، به صورت آرزو، به صورت رؤیا، وجود دارد. به آن تحقق بخشیم! خدا، سستی در کار را بر نمی‌تابد.

جلیلیان، با دهان‌های باز، به گفته‌هایم گوش می‌سپردند، زیرا آنان با دهان باز گوش می‌کنند؛ با گوش ابدأ چیزی نمی‌شنوند. گفتارم، کلمه به کلمه، کمانه می‌کرد ولی در هیچ کدام فرو نمی‌رفت. آنان فقط در انتظار معجزه‌های من بودند، پیشگویی‌هایم را برای دلجویی تاب می‌آوردند، همان‌گونه که پیش‌غذایی را بی‌توجه می‌بلعند؛ غذای پایدار، همان کارِ شگرف، همان درمان‌گری، می‌ماند. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست نیروی گسترش یافته را متوقف کند؛ هر جا که می‌رفتم، بیماران همیشه بستری را از پنجره‌ها و بام‌ها به درون می‌آوردند.

روزی برادرانم و مادرم آمدند و انبوه مردمان روستایی را که در آن اقامت گزیده بودم شکافتند. می‌دانستم که آنان، پرمدعایی‌ام را، جنونم را، به مسخره می‌گیرند، بارها و بارها برایم پیام فرستاده بودند و تمنا کرده بودند که ایفای نقش مسیح را کنار بگذارم. چون هرگز پاسخی نداده بودم، آنان می‌خواستند انجمنی خانوادگی ترتیب

دهند.

برادرانم فریاد می‌زدند:

بگذارید بگذریم، ما خویشاوندانش هستیم.

در آستانه‌ی در ایستادم تا آنان را متوقف کنم. می‌دانستم که مایه‌ی رنج‌شان خواهم شد، ولی می‌بایست آن‌گونه عمل کنم.

خویشاوند راستین من کیست؟ خویشاوندی من خونی نیست، روحی است. برادران من چه کسانی هستند؟ خواهرانم چه کسانی هستند؟ مادرم کیست؟ هر کس که از اراده‌ی پدرم پیروی کند. شما را لبریز از کینه می‌بینم، شما را به جا نمی‌آورم. یارانم را که درخانه بودند نشان دادم:

اگر کسی با من بیاید و مادرش، برادران و خواهرانش، زن و فرزندش را رها نکند نمی‌تواند مرید من باشد.

و در را به زوی برادرانم بستم.

برادرانم، مست از خشم، رفتند. ولی مادرم، از یاد آمده و خاضعانه، در کنار در منتظر ماند. شب هنگام، او را به درون بردم و هر دو اشک‌هایمان را با هم در آمیختیم.

و او دیگر تا شب ترکم نکرد. رازدارانه، در عقب، در جمع زنان، در کنار مریم مجدلیه، به دنبال من روان بود. اجازه می‌داد که هر کس، حتی خود من، از یاد ببرد که او توانسته مادر من باشد. گهگاه یکدیگر را برای رد و بدل کردن بوسه‌های پنهانی در خفا باز می‌یابیم. بعد از بریدن از برادرانم، او پذیرفته که من می‌باید عشق همگانی را در جایگاهی رفیع‌تر از عشق فردی قرار دهم. بزرگ‌ترین و زیباترین غرورم در روی زمین، بدون شک آن بود که روزی مادرم را مجاب کنم.

یهودا و من، به اتفاق، نوشته‌های پیامبران را از نو می‌خواندیم. از زمان

شرط‌بندی پنهانی‌ام، به گونه‌ای متفاوت از گذشته به آن‌ها توجه داشتم.

عیسی، باید به اورشلیم بازگردی. مسیح در اورشلیم به نقطه‌ی اوج خود خواهد رسید، نوشته‌ها صراحت دارند. تو باید تحقیر شوی، شکنجه شوی، کشته شوی و بعد از نو زاده شوی. در این میان، لحظه‌ای دشوار وجود خواهد داشت.

او، الهام گرفته از ایمانش، با آرامش سخن می‌گفت. تنها او بود که درک کرده بود پادشاهی بی‌افتخاری که در آن هیچ‌گونه موفقیت مادی یا سیاسی وجود ندارد، چیست. احتضار مرا با آرامش ناشی از امید برایم توصیف می‌کرد.

عیسی، تو برای چند روز، برای سه روز، خواهی مرد و بعد از نو زنده خواهی شد. باید از این بابت اطمینان داشت.

عیسی، کافی است. خواب سه روزه یا یک میلیون ساله به نظرت خوابی بیش از یک ساعته نخواهد بود.

اورشلیم نام هم و غم من شد. نام تقدیرم، جایگاه مرگم شد. پیشگویی‌ام را در اورشلیم به پایان خواهم رساند.

مانند هر یهودی اهل تقدسی، چندین بار در ایام عید فصح برای اندک زمانی به آن جا رفته بودم. حال می‌بایست به ماندن در آن دیار بیندیشم. راه را در پیش گرفتیم.

در اورشلیم هیچ‌گونه توفیقی یارم نشد، حتی کنجکاوی هم بر نینگیختم. یگانه توفیقم در آن بود که هر روز خود را بیشتر منفور روحانیان، عالمان قانون، صدوقیان و فریسیان کنم. آنان که خوشبین‌تر از من بودند بیم داشتند که من با نوعی دیگر سخن گفتن از خدا و اندیشیدن به او، بر مردمان تأثیر بگذارم. از این رو خود را با خطر رودررو در می‌یافتند. و برای نابودی‌ام نقشه می‌کشیدند: در ذهن آنان، من ماه‌ها پیش سنگسار شده بودم.

طریق چاه عشق، راهی مستقیم به سوی خداوند دارم.

کفر! کفر!

من نه برای منسوخ کردن، بلکه برای کامل کردن آمده‌ام.

کفر! کفر!

گریختم.

از کینه‌ی فریسیان گریختم، از توقیفی که نزدیک می‌شد گریختم، از مرگی که با دماغ بزرگ تهدیدآمیزش مرا بالا می‌کشید گریختم. کاملاً از نزدیک از خشم پنطیوس پیلاتس، حکمران رومی، که گفته‌های من در باب پایان نظام کهن و رسیدن پادشاهی را تهدیدی نسبت به خود می‌یافت، گریختم. جاسوسانش سکه‌ای با نقش او یا نقش سزار، نمی‌دانم کدام یک، زیرا رومیان موی کوتاه کرده همه به هم شباهت دارند، در برابرم گرفتند.

عیسی، بگو، آیا باید اشغالگر رومی را محترم شمرد؟ آیا درست است که به او مالیات پرداخته شود؟

هر چه را که از آن سزار است باید به سزار داد، و هر چه را که از آن خدا است، به خدا. من فرماندهی جنگی نیستم، پادشاهی من با پادشاهی او هیچ ارتباطی ندارد. این گفته، پیلاتس را تسکین داده بود، ولی یهودیان وطن پرست، طرفداران باراباس، که استفاده از من را برای برانگیختن فلسطین بر اشغالگر رومی ناچیز نمی‌شمردند، به طور قطع مخالف من شدند. من در مسیر خود موفق شده بودم: در تمام گروه‌های شکل گرفته، جز دشمن کسی سراغ نداشتم.

بیم داشتم. با کلام خلع شده‌ام، بیش از پیش برهنه بودم.

باز راه عزیمت در پیش گرفتیم تا در خارج شهر پنهان شویم. می‌خواستیم برای واپسین نبرد جانی تازه بگیرم. نیاز به آن داشتم که دعا کنم. همچون امشب، از آن بیم داشتم که عیسای ناصری، پسر مردی ناصری، پسر مردی نجار، که در مکانی ساده از جهان زاده شده با نیرو، اشتها و میل به زیستن خودغلبه کند. زمانی که به

تازیانه‌ام ببندند آیا باز هم به چاه عشق خواهم رسید؟ و زمانی که می‌خکوبم کنند؟ و اگر درد، چاه عشق را مسدود کند؟ اگر فقط یک صدا، صدای انسانی ناتوان، برای سر دادن فریاد اضطراب داشته باشم؟

یهودا به من اطمینان خاطر می‌داد:

در سومین روز باز خواهی گشت. و من آن‌جا خواهم بود. و تو را در بر خواهم فشرد.

یهودا هرگز شک نمی‌کرد. این کلام ناشی از اعتماد را که از تیرگی دودلی‌هایم بر می‌خواست ساعت‌ها از زبان او می‌شنیدم.

در سومین روز باز خواهی گشت. و من آن‌جا خواهم بود. و تو را در بر خواهم فشرد.

عید فصح نزدیک می‌شد. عید نان‌های بی‌خمیرمایه^۱ به نظرم زمانی مناسب می‌رسید تا کارم را تکمیل کنم، زیرا تمام افراد قوم اسرائیل برای دعا به هیکل می‌آمدند. پس راه اورشلیم را در پیش گرفتیم.

در راه، در بیت عنیا، مرتا و مریم، خواهران ایلعازر، اشک‌ریزان به سویم شتافتند: عیسی، ایلعازر مرده است. سه روز است که مرده.

خواستم برای واپسین بار نزد ایلعازر روم و دعا کنم.

سنگی را که گورش را می‌بست گشودند و من در حفره‌ی تراشیده شده در دل سنگ فرو رفتم. عطر آزارنده‌ی مورد، فضا را چسبناک می‌کرد. کفن را کنار زدم و چهره‌ی گود افتاده، مایل به سبز و مومی دوستم ایلعازر را دیدم. روی سنگ در کنارش دراز کشیدم. همواره ایلعازر را چون برادری بزرگ‌تر که در زندگی فاقدش بودم در نظر می‌گرفتم. او اکنون برادر بزرگ‌ترم در عالم مرگ می‌شد.

۱ - نانی که یهودیان در ایام عید فصح می‌خورند (م)

دعا خواندن را آغاز کردم. در چاه عشق فرو رفتم. می‌خواستم ببینم آیا در آن جا است. در آن جا روشنایی خیره‌کننده را باز یافتم، ولی چیزی نیاموختم. پدرم بنا به عادت می‌گفت: «همه چیز رو به راه است»، «همه چیز رو به راه است، نگران نباش». زمانی که از چاه عشق بازگشتم، ایلعازر در کنارم نشسته بود. هاج و واج، بی‌حس، بهت‌زده، با حیرت نگاهم می‌کرد.

ایلعازر، از نو زنده شده‌ای! سیمایش از هیچ چیز حکایت نمی‌کرد؛ چشم‌هایش روی هم می‌آمد، گویی میل به خفتن داشت.

او را در میان بازوان گرفتم و به روشنایی آوردم.

توصیف مریدان من و خواهران ایلعازر، زمانی که ما از گور به در آمدیم، کاری غیر ممکن است. ایلعازر، همچنان آرام و هاج و واج، اجازه می‌داد او را ببوسند، لمس کنند، کاملاً خاموش بود، شبحی از خودش بود. به من گفتند که در روزهای آخر بیماری‌اش در این حال بوده است.

از دیگران فاصله گرفتم و نومید در دعا غرق شدم.

پدرم معجزه را به بار آورده بود تا به من، تنها به من، اطمینان ببخشد، برایم توضیح دهد که از عالم مرگ باز خواهم گشت و برخلاف ایلعازر سخن خواهم گفت. او به خاطر من آرامش ایلعازر را فدا کرده بود. رستاخیز ایلعازر به خاطر من، نه به خاطر ایلعازر! تمرین پیش از نمایش، اشک‌های شرم بر چهره‌ام دست به یغما گشودند. بی‌نوا ایلعازر...

در فرجام، صدایی از چاه برخاست و به من گفت که عشق، عشق بزرگ، گاهی هیچ ارتباطی با عدالت ندارد؛ و عشق گاهی می‌باید خود را سنگدل نشان دهد؛ و پدرم نیز وقتی مرا بر صلیب ببیند خواهد گریست.

دست یهودا که بر شانهم نهاده شده بود مرا از جا پراند. یهودا از فرط اعتماد

می‌درخشید:

در سومین روز باز خواهی گشت. و من آن جا خواهم بود. و تو را در بر خواهم
فشرد.

خدای من، از چه رو همان ایمان یهودا را ندارم؟

به این جا، به کوه زیتون رسیده‌ایم.

در طول آخرین ساعت‌های این سفر، جز به حفاظت از یارانم نیندیشیده‌ام. باید
مرا، فقط مرا، مرا و نه کسی دیگر را، برای کفر و زندقه توقیف کنند؛ دوستانم نباید در
خطا شرکت داده شوند؛ باید مریدان را مصون داشت؛ من به تنهایی باید این
سرنوشت را متحمل شوم.

از کیفری جمعی چه گونه می‌توان پرهیز کرد؟

دو راه حل روی می‌نمود: خود را تسلیم کنم یا چنان کنم که لو داده شوم.
نمی‌توانستم خود را تسلیم کنم. این کار به معنای به رسمیت شناختن اقتدار
دادگاه یهودیان بود. به معنای فرمان بری من بود، عبارت از انکار تمامی راهی بود که
می‌پیمودم.

پس امروز دوازده مرید را که از جمله‌ی قدیمی‌ترین هستند گرد آوردم، دست‌ها و
لبانم می‌لرزیدند، زیرا فقط من می‌دانستم که برای واپسین بار در کنار یکدیگریم.
مانند هر یهودی تمام عیار، در مقام رییس خانواده، نان را برداشتم، با دعاهایم
متبرکش کردم، و به مهمان‌هایم عرضه داشتم. سپس، باز همچنان هیجان‌زده،
شراب را تبرک بخشیدم و آن را تقسیم کردم.

پیوسته به من بیندیشید، به خودمان، به ماچرایمان، به محض شروع به تقسیم،
به من بیندیشید. حتی زمانی که خودم نباشم تنم نانِ شما و خونم نوشابه‌ی شما
خواهد بود. از آن دم که یکدیگر را دوست بداریم یک تن واحد هستیم.

آنان، متحیر از این لحن، لرزیدند.

به آن مردان خشن که در اوج رشد بودند نظر افکندم و ناگهان این میل را در خود
یافتم که با آنان با ملاحظت رفتار کنم. عشق با موج های بزرگ از دلم می جهید.
فرزندان کوچک من، جز برای اندک زمانی با شما نیستم. و دیری نخواهد گذشت
که دنیا دیگر مرا نخواهد دید. ولی شما، شما مرا همواره خواهید دید، زیرا که در شما
خواهم زیست و شما از آن زندگی خواهید داشت. یکدیگر را دوست بدارید، همان
گونه که من دوستتان داشته ام. عشقی بزرگ تر از آن نیست که شخص زندگی اش را
به خاطر یارانش بدهد.

برخی آب دماغشان را بالا کشیدند. نمی خواستم که دستخوش رقت قلب شویم.
فرزندان کوچک من، شما نخست خواهید گریست، ولی تأثرتان به شادی بدل
خواهد شد. زن، زمانی که فرزند به دنیا می آورد از مرحله ی رنج می گذرد، ولی همان
که انسانی دیگر قدم به دنیا گذاشت، آن زن دیگر دردهایش را به یاد نمی آورد.
سپس - و این دشوارترین کار بود - ناگزیر نقشه ام را به مرحله ی اجرا کشاندم.
این را به شما می گویم، در حقیقت یکی از شما در آینده ی نزدیک به من خیانت
خواهد کرد.

لرزشی ناشی از عدم ادراک پیکر یارانم را در نوردید. بی درنگ فریاد سر دادند، به
اعتراض در آمدند.

فقط یهودا خاموش بود. فقط یهودا دریافته بود. رنگ پریده تر از شمع شد.
چشمان سیاهش را به من دوخت.

توجه او را تحمل کردم تا به او بفهمانم که این فداکاری را که پیش از فداکاری
من صورت خواهد گرفت، جز از او، از مرید برگزیده ام، از کسی دیگر نمی توانم
بخوام.

زمانی که ضیافت از سر گرفته می شد، نگاه هایمان باز متوجه میز شد. نه او و نه
من، هیچ یک، توان سخن گفتن نداشتیم. مریدان گویی ماجرا را از یاد برده بودند.

در فرجام، یهودا برخاست تا خود را به کنار گوشم برساند.
بیرون می‌روم، تو را به دادگاه یهود خواهم فروخت. نگهبان را به کوه زیتون
خواهم آورد. تو را نشان خواهم داد.
نگاهش کردم و با نهایت محبتی که می‌توانستم به او گفتم:
ممنون.

یهودا، تحت سلطه‌ی هیجان‌ها، خود را به سویم افکند، گویی که هم اکنون ما را
از هم جدا خواهند کرد در من چنگ افکند. احساس کردم که اشک‌هایش، در سکوت
مطلق، بر گردنم راه می‌کشد.
در سومین روز تو باز خواهی گشت. ولی من دیگر آن جا نخواهم بود. و تو را در بر
نخواهم فشرد.

این بار من بودم که او را نگه داشتم. نجواکنان گفتم:
یهودا، یهودا! قصد داری چه کنی؟
خود را گردن‌آویز خواهم کرد.
نه، یهودا، من نمی‌خواهم.
اگر تو خود را تسلیم صلیب کنی، من نیز خواهم توانست خود را از گردن بیاویزم!
یهودا، من تو را می‌بخشم.
خودم نه.
همه را پس زد و بیرون رفت.

مریدان دیگر، این مردان ساده‌دل، مطیع و نرم، طبعاً چیزی از این صحنه درک
نکردند.

ولی مادرم که در گوشه‌ی تاریکی نشسته بود، همه چیز را به حدس دریافته بود. با
چشمان کاملاً سپید، کاملاً گشوده به روی نگرانی، به من خیره شده بود، اصرار
می‌ورزید که به تکذیب پردازم. چون واکنشی نشان نمی‌دادم، دانست که حق با او

بوده است و ناله‌ی جانوری که تعقیبش کنند از گلویش برخاست.

رفتم و در کنارش نشستم. بی‌درنگ می‌خواست به من اطمینان دهد، به من بفهماند که همه چیز را خواهد پذیرفت و از همان هنگام پذیرفته است. به من لبخند زد. من نیز به او لبخند زدم. و دیری، به همان حال، آویخته به لبخندهای یکدیگر، برجای ماندیم.

این چهره را که به رویش چشم گشوده بودم می‌نگریستم؛ فردا هم در برابر او چشم‌ها را می‌بستم. لب‌هایی را که برایم لالایی خوانده بودند نظاره می‌کردم؛ هرگز لبان دیگری را نبوسیده بودم. این مادر پیر را که بسیار دوستش می‌داشتم می‌نگریستم و آن گاه نجواکنان به او گفتم:

مرا ببخش!

اینک. تاریکی را می‌کاوم.

آسمان از سیاهی شدید می‌درخشد. باد، بوی مرگ، بوی قفس شیران، را به سویم می‌آورد.

تا چند ساعت دیگر دانسته خواهد شد که آیا به راستی گواه پدرم هستم، یا دیوانه‌ای بیش نبوده‌ام، دیوانه‌ای دیگر.

دلیل بزرگ، یگانه دلیل، جز پس از مرگم نخواهد رسید. من هرگز به خاطر خود نزیسته‌ام. و به خاطر خود نیز نخواهم مرد.

حتی اگر امشب به من اطمینان می‌دادند که خطا می‌کنم، باز هم این شرط را می‌بستم.

زیرا اگر ببازم، هیچ چیز نمی‌بازم.

ولی اگر برنده شوم، همه چیز را می‌برم. و همه‌مان را برنده می‌کنم.

خداوندا، تا واپسین دم به من اجازه دهید که خود را در حدِ سرنوشتم بنمایانم.

امید که درد، در من شک بر نینگیزد.

بسیار خوب، به خوبی تاب خواهم آورد، با پایداری تاب خواهم آورد. هیچ فریادی از من برنخواهد خاست. چه قدر به کندی ایمان می آورم! نهاد در برابر بخشایش چه قدرتی از خود می نمایاند! بسیار خوب، به خود آییم. آن چه در من بیم بر می انگیزد در قبال آن چه امیدش را دارم هیچ است.

ولی اینک گروه نگهبانان که از میان درختان می آید. بیهودا فانوسی به دست دارد و سربازان را هدایت می کند. نزدیک می شود. هم اکنون مرا نشان خواهد داد.

می ترسم.

می ترسم.

میل دارم خود را به در برم.

پدر، چرا مرا به خود وا نهادی؟

انجيل به روايت پيلاطس

در اتاقی تاریک در دژ آنتونیا^۱، پیلاطس^۲ به کارِ تقریرِ نامه‌اش پایان می‌دهد. در دور دست، از زندان پنجره‌ای، هیاهوی اورشلیم بر می‌خیزد و روشنایی شرقی، رنگِ سبزِ رازیانه‌ای بهار را می‌شکافد.

پیلاطس، حاکم رومی یهودیه، مردی در سنین کمال، به تقریب چهل ساله، با پیکر ستبر، مردانگی توانا، نشانگر حرارتی است که با آرامش کاتبش سکستوس^۳ مغایرت دارد و این یک دارای چهره‌ای پر از چین‌های خسته و افتاده است، نشانه‌های کارمندی رومی را که زیر بارِ وظیفه موی سپید کرده، آشکار می‌کند. سکستوس پس از خطاطی آخرین کلمه‌ها، طومار را به سوی پیلاطس پیش می‌برد:

سکستوس: می‌خواهید آن چه را تقریر کرده‌اید بخوانید؟

پیلاطس: بده.

سکستوس بیرون می‌رود، پیلاطس را تنها می‌گذارد.

پیلاتس: «از اورشلیم نفرت دارم. هوایی که انسان فرو می‌دهد هوا نیست، بلکه زهری است که دیوانه می‌کند. از اورشلیم بیزارم، ولی چیزی وجود دارد که بیزاری‌ام از آن بیشتر است: آن هم اورشلیم در ایام عید فصح است. شهر دست و پاگیر می‌شود، انبوه از مردم می‌شود، جمعیتش با یهودیانی که برای پرستش خدای خود در معبد می‌آیند پنج برابر می‌شود. چون مذهب، قربانی‌کردن‌ها را ایجاب می‌کند، هزاران جانور فریاد احتضار سر می‌دهند؛ روده‌های خون در کوچه‌ها جاری می‌شود؛ ستون‌های دود، دیوارها را چسبناک می‌کنند. بوی تسخیرکننده‌ی چربی، این گمان را پیش می‌آورد که تمامی شهر، که به مثابه قربانی به درگاه این خدای یگانه، بی‌اعتنا و پرخور تقدیم شده، بر آتشی کباب می‌شود.

«طی این سه روز، مانند هر سال، تمامی ترس‌ها را دارم. ولی مانند هر سال بر وضع مسلط بوده‌ام. حادثه‌های بزرگی روی نداده. پانزده توقیف و سه مصلوب کردن، کار روزمره.

«بنا بر این می‌توانم با آرامش خاطر به سزاره^۱، شهر رومی، چهارگوش، که بوی خوش چرم و سربازخانه می‌دهد می‌دهد، بروم.

«برادر عزیز، از فلسطین تا رم دست به سویت دراز می‌کنم. زمختی سبکم را ببخش و امید که خوش باشی».

در این هنگام، سکستوس دیر، نگران، آشکار می‌شود.

سکستوس: پیکر ناپدید شده.

پیلاتس: پیکر چه کس؟

سکستوس: جادوگر ناصری.

انجيل به روايت پيلاطس

۶۵

پيلاطس مطمئن نيست كه درست شنیده باشد.

سكستوس: جسد از گور بيرون آمده.

پیلاتس، معذب، اندکی تب‌آلود، نامه‌ای دیگر به سکستوس تقریر می‌کند.

پیلاتس: «با سربازانی که مرا در میان گرفته بودند بی‌درنگ به سوی گورستان
تاختم.

«به گور نزدیک شدم. مزاری به شیوه‌ی مرسوم این‌جا، که بی‌شک هرگز
نظیرش را ندیده‌ای. در فلسطین، زمین را حفر نمی‌کنند، بلکه دیواره‌ای سنگی را
می‌شکافند و در آن مغاره‌ای ایجاد می‌کنند. سپس آن را با سنگی مدور که حکم در را
دارد می‌بندند.

«در بامداد، سنگ به یک سو کشیده شده بود، با میخی چوبی مهار شده بود و گور
را نیمه‌باز نگه‌داشته بود.»

سکستوس (حرفش را قطع می‌کند): از چه روان را باز کرده بودند؟

پیلاتس: زنان قصد داشتند به مثابه هدیه به مرده، در آن گیاهان خوشبو، مورد و
عود بگذارند.

سکستوس: چه کس سنگ را غلتانده؟

پیلاطس: زنان به یاری نگهبانان (به خشم آمده) بنویس. (تقریر می‌کند): «به دهانه‌ی گور نگاه کردم. اگر برای غلتاندن سنگ به چنان زور بازویی نیاز بود، چه گونه جادوگر به تنهایی، می‌توانست چنین کاری کند؟ وارد گور شدم. مغاره به اتاکی منتهی می‌شد که در آن سه خوابگاه در دل سنگ تراشیده شده بود. همه خالی بودند. فقط بر یکی از آن‌ها نشانه‌هایی از جادوگر دیده می‌شد: نوارهای باریک، چند مرهم و به خصوص کفن، پارچه‌ای از نوع خوب، که جاهایی از آن با آثار تیره‌ی جراحی‌ها کثیف شده بود. آن را به دقت تا کرده بودند و در کنار خوابگاه نهاده بودند.»

سکستوس (حرفش را قطع می‌کند): چرا؟

پیلاطس: منظور؟

سکستوس: چرا کفن را به دقت تا کرده بودند؟ کاری بیهوده است. چه کس به خود زحمت داده که آن را بسته‌بندی کند؟ خود جادوگر؟

سکستوس اظهار نظرش را با مختصر خنده‌ی تمسخرآمیزی همراه می‌کند.

پیلاطس شانه بالا می‌اندازد و به تقریر ادامه می‌دهد.

پیلاطس: به دژ بازگشتم تا تصمیم‌هایی را که لازم بود اتخاذ کنم: «می‌بایست

دزدان را به چنگ آورم و پیکر عیسی را بازیابم.»

سکستوس: شما در مقام حکمران رومی اجباری نداشتید به این گونه بی‌حرمتی

به آیین خاک‌سپاری یهودی پردازید. ماجرا به قیافا^۱، روحانی بزرگ، مربوط

۱ - Caiphe، روحانی بزرگ یهودی که عیسی مسیح را محاکمه کرد و به تعقیب حواریون پرداخت. این نام در انجیل متی (۳، ۲۶) به صورت قیافا آمده (م)

می‌شود: به قانون‌های ما ربطی ندارد.

پیلاطس: من باید امنیت را تأمین کنم.

سکستوس: پیلاطس، امنیت زندگان، نه امنیت جسدها. به خصوص امنیت

جسدهای یهودیان. و به خصوص جسد یک یهودی جنایتکار.

پیلاطس: او از هیچ لحاظ گناهکار نبود.

سکستوس: ولی شما مصلوبش کردید.

پیلاطس حرکتی از سر خشم می‌کند.

پیلاطس: تصورش را هم نمی‌توانی بکنی که اگر بلافاصله این جسد را نیابم چه ناراحتی‌های بزرگی در انتظارمان خواهد بود. اگر بگذاریم گمان رود که جادوگر به تنهایی به عالم زندگی بازگشته، به تنهایی سنگ‌گورش را غلتانده، آن‌گاه عاملان این دزدی می‌توانند چنان جنبش ایمانی ایجاد کنند که در آینده‌ی نزدیک تمامی مردمان فلسطین دیگر جز نام عیسی چیزی به زبان نخواهند آورد. زیرا در این دیار، رازهای مذهبی همواره موضوعی سیاسی را در پس خود پنهان می‌دارند. از زمانی که روم نظام خود را، سپاه‌های خود را، سازمان اداری خود را تحمیل کرده، شور و شوق مذهبی، نام دیگر اصالت ملی، پناهگاه مقدسی که در آن مقاومت در برابر سزار شکل می‌گیرد شده است. گمان من بر این است که برخی یهودیان از آن بر یهودی بودن خود تأکید می‌ورزند که فقط می‌خواهند بفهمانند: من ضد روم هستم. اگر بازدید کنندگان گور در نمایش خود توفیق یابند، تمامی ملت را برای مخالفت با ما گرد خواهند آورد. در یک کلام، اگر عاملان این شوخی بی‌مزه را که شب پیش تمام مردم را مسخره کرده‌اند نیابیم، فردا اسرائیل را آتش و خون فرا می‌گیرد و ما می‌توانیم به قصد رفتن به رم، به کشتی بنشینیم، البته آن هم در صورتی که پیش از رسیدن به بندر سزاره قتل عام نشده باشیم! به روشنی سخن گفتیم؟

پیلاتس با تقریر به سکستوس، ماجرای تحقیق خود را به سادگی نقل می‌کند:

پیلاتس: «بعد از ظهر روز پیش، افرادم رد پای مریدان را یافته بودند. پیروان پر شورِ جادوگر در مزرعه‌ای متروک در نزدیکی اورشلیم پناه جسته بودند.
«آنان را در برابرم به صف کردند. پیکرهایشان بوی تند حیوانی، بوی ترس شدید، بوی کسانی را که به زودی خواهند مرد به مشام می‌رساند.

«- پیکر کجا است؟»

«هیچ یک پاسخ ندادند.

«- پیکر کجا است؟»

«بیش از پیش بیمناک، زیر چشمی نگاهم می‌کردند

«یکی از آنان در برابرم به زانو درآمد.

«- ترحم، خداوندگارا، ترحم. ما از پی‌نویدهای عیسی رفته‌ایم. او بود که بر آیین

سبت خرده می‌گرفت، نه ما. او بود که فروشندگان و بازرگانان را از هیكل راند، نه ما.

از آن زمان که بی‌هیچ واکنش، چون راهزنی، بر صلیبی جان سپرده، ما خطای خود را

سنجیده‌ایم. هرگز نمی‌بایست از او پیروی کنیم، ترحم!

«آنان چهره‌های فریب‌خوردگان اهانت دیده را داشتند.

«- شب پیش کجا بودید؟»

«- همین جا.»

«به نظر می‌رسید که صداقت دارند. دروغگویان رفتاری چنان در خور گناهکاران از خود نشان نمی‌دهند. دروغگویان به شدت وسیله‌ی دفاع از خود را عرضه می‌دارند. به افرادم دستور دادم که آغل گوسفندان و اطراف را بگردند. جسد را نیافتند. «این‌ها همه خسته‌ام می‌کرد. آشکار بود که مریدان حتی نمی‌دانند ما جویای چه هستیم: گمان می‌کردند برای توقیفشان آمده‌ایم و آینده‌شان به زندان قلعه‌ی آنتونیا، به محاکمه در دادگاه یهود و بی‌شک به مرگ محدود می‌شود.»

«همان دم پیکری سپید در جاده آشکار شد. جوانی سبزه، دستخوش نهایت هیجان، که دوان دوان از اورشلیم آمده بود از راه رسید. به سوی مریدان شتافت و خطاب به آنان فریاد زد:

«- عیسی! دیگر در گورش نیست.»

«سپس به مرکبم نزدیک شد و از سرِ خوشبختی خندید:

«- سلام پنطیوس پیلاتس. من یوحنا، پسر زبدی هستم. آمده‌ام یارانم را از خبری بی‌گانه‌انم که اورشلیم نیز از آن با خبر شده است: عیسی گور خود را ترک کرده. «مریدان را برانداز کردم:

«- به خانه‌های خود بازگردید و کارهای خود را از سر گیرید و در جایی نگویید که جسد او ناپدید شده. تا چند ساعت دیگر آن را باز خواهیم یافت و دزدان را به کیفر خواهیم رساند.»

«یوحنا به شدت خندید:

«- من می‌دانم پیکر عیسی را چه کس برده.»

«- از کجا می‌دانی؟»

«- پیش‌بینی شده بود، نقشه این بود.»

«- جالب است. بعد؟»

«- همه چیز بنا بر قاعده انجام گرفته.»

«- جالب است، و جسد را چه کس ربوده؟»

جبرائیل فرشته.»

پیلاطس و سکستوس به خنده در می‌آیند. این گفته در نظرشان چنان غیر عادی می‌نماید که از خنده به تکان در می‌آیند.

سکستوس: جبرائیل فرشته؟

پیلاطس: جبرائیل فرشته؟

با شدتی بیش می‌خندند.

سکستوس: برادر تان درک خواهد کرد؟

پیلاطس: بنویس: «بدان که فرشته‌ها - چیزی خاص این‌جا چون پرتقال‌ها، خرماها و نان بی خمیرمایه - قاصدان خدای یگانه‌اند، مخلوق‌هایی روحانی که شکل انسانی به خود می‌گیرند، گروهی از سربازان غیر مادی.»

سکستوس: ... و فاقد جنسیت!

پیلاطس: «برای رفت و آمد بین آسمان و زمین از نردبامی استفاده می‌کنند.»

سکستوس: ... که من هرگز ندیده‌ام.

پیلاطس: «طبعاً آنان امروزه بسیار مخالف رومیان هستند، همچنان که در گذشته ضد مصریان بوده‌اند، زیرا در تمام پیکارهای یهودیان با اینان همیستگی دارند. این مخلوق‌های غریب، هر چند کسی آنان را مورد خطاب قرار نمی‌دهد، نامی دارند که به «ئیل» ختم می‌شود و نشان می‌دهد که آنان از جانب خدا می‌آیند.»

سکستوس (جدی): یهودیه انسان را دیوانه می کند.
پیلاطس: بنویس: «غرابت این سرزمین خشک، روشن و گاه بیابانی، بدون مه و بدون ابر، در آن است که مه هایی از فکر به بار می آورد».
سکستوس (به نشان تأیید سر تکان می دهد): یهودیه انسان را دیوانه می کند.

ناگهان فکری به سراغ پیلاطس می آید. به سکستوس رو می کند:

پیلاطس: می دانم جسد کجا است!

سکستوس: کجا؟

پیلاطس، خسته، تنها در انزوای شب، می‌کوشد نامه‌اش را تمام کند.
 قلم را به شدت پرت می‌کند و سر را بین دو دست می‌گیرد.
 پیلاطس: او مرده‌است، دیگر از هیچ چیز نباید بترسم! قطعاً!

بر می‌خیزد و با حالتی عصبی راه می‌رود.

پیلاطس: در این ماجرا امری خیلی زود انجام گرفت، من عدالت خودم، عدالت روم را اجرا نکرده‌ام، بلکه عدالت آنان، عدالت صدوقیان را که از تأیید فریسیان برخوردار بودند اجرا کرده‌ام. هنگام محاکمه، کلودیا پروکولا^۱ بی آن که ناراحت شود از این بابت سرزنشم کرد.

بر می‌گردد و به نوشتن می‌پردازد:

پیلاطس: «پیلاطس، نمی‌توانی این کار را بکنی. اگر عیسی نبود من دیگر در

این دنیا نبودم.

«به بیمار خودی اشاره می‌کرد که او را ماه‌ها در اتاق مان بستری کرده بود. کلودیا به کندی خودش را از دست می‌داد. خون‌ریزی بی‌کی که معمولاً هر ماه چهار روز در زنان طول می‌کشد، دیگر قطع نمی‌شد. تمام پزشکان فلسطین، رومی، مصری، و حتی یهودی را فرا خوانده بودم: فایده‌ای نداشت! چهره‌ی کلودیا نشانه‌های زندگی را از دست داده بود، بی‌رنگی لب‌هایش مرا به هراس می‌افکند.

«عیسای جادوگر که خدمتکاری او را فراخوانده بود بعد از ظهر روزی نزد کلودیا آمد. همان شب خون‌ریزی از بدن او متوقف شده بود. عیسی به او دست هم نزده بود، هیچ‌گونه مرهمی نداده بود. فقط به اتفاق کلودیا دعا خوانده بود.

«- عیسی مرا نجات داده. پیلاطس، به نوبه‌ی خود او را نجات ده. او همسر تو را نجات داده!

«- می‌گویم او را در انظار عموم شلاق زنند. معمولاً ترشح مقداری خون، کافی است که عطش توده‌ای را فرو بنشانند.

«ولی صحنه‌ی شلاق‌زنی ابدأ نتیجه‌ای را که امید به آن می‌رفت به بار نیاورد. محکوم، ضربه‌ها را تاب می‌آورد بی آن که فریادی سر دهد یا حرکتی کند، گویی بی‌اعتنا بود. توده نسبت به او برانگیخته شد؛ بازیگر به نظرش هیچ می‌رسید. او چون میل دوستداران نمایش را بر آورده نمی‌کرد، توده خواهان مرگش شد.

«آن‌گاه به فکر حیل‌های افتادم. به مردم رو کردم و این عادت را که می‌خواهد در ایام عید فصیح، حکمران رومی یک زندانی را آزاد کند به یادشان آوردم. پس به آنان پیشنهاد کردم که از بین باراباس و عیسی یکی را برگزینند. در باب پاسخ‌شکی نداشتم، زیرا عیسی، محبوب و بی‌آزار بود، حال آن که باراباس، راهزنی که از همه به سرقت برده بود و به بسیاری از دختران تجاوز کرده بود، خطرناک و بیم‌آور بود. او واپسین روزهایش را در زندان می‌گذراند، زیرا قرار بود بعد از ظهر آن روز همراه دو

راهزن کم اهمیت‌تر به صلیب آویخته شود.

«مردمان، حیرت‌زده، خاموش بودند. عیسی از پا در آمده، سر به زیر، غرقه به خون، و در این سو، باراباس را که با رفتاری پر تفرعن، کاملاً استوار بر پاهای قوی، پر عضله، دارای پوست تیره، ایستاده بود و با تهور آنان را به مبارزه می‌طلبید، نگاه می‌کرد.

«صداها ابتدا به صورت نجوا، سپس ادا شده، بعد بلند و بالاخره به شکل فریاد، برخاستند: باراباس! باراباس! باراباس!

«نمی‌توانستم درک کنم. بر آشفته بودم، سرخورده بودم، حتی دل آشوبه گرفته بودم، ولی می‌بایست اطاعت کنم. در برابر آنان متعهد بودم، دیگر دست‌هایی آزاد نداشتم. بر آن شدم که پیش روی مردمان، دست‌هایم را بشویم.

«بر صفهام، بر فراز سرهای پر فریاد، عملی سنتی را که معنایش این است که «دیگر به من ربطی ندارد» انجام دهم. در مایع موج لگن مسی، بریده‌ای از رنگین کمان دیده می‌شد.

«پیش از آن که به دژ باز گردم، واپسین نگاه را به دو زندانی افکندم و ناگهان دریافتم چه چیز سرنوشت دو مرد را تغییر داده، یکی را به صلیب کشانده. دیگری را از زندان به در آورده: باراباس زیبا بود، عیسی زشت بود».

پیلاطس بر می‌خیزد. بقیه‌اش را به برادرش نمی‌نویسد، فقط در دل شب با خود بازگو می‌کند:

پیلاطس (برای خود): کلودیا در اتاقش در انتظار من بود. سر به زیر افکندم. یارای تحمل نگاه زنی را که می‌پرستم و مقامم را مدیون او هستم، نداشتم. کلودیا، زن اشرافی، نه تنها به رغم عقیده‌ی تمام بستگانش خواسته با من بی دست و پا

ازدواج کند، بلکه همین خاندان را راضی کرده که من را به مقامی مهم، به حکمرانی یهودیه نایل کنند. همواره با حیرت دوستش داشته‌ام، در حیرتم که چه گونه زنی چون او مرا ترجیح داده‌است و همچنان نیز بر این روال مانده.

کلودیا، توفیق نیافتم.

کلودیا گفت:

پیلاتس، از تو هیچ کاری ساخته نبود، او کمکی به ما نکرد. با نحوه‌ی رفتارش، مرگ را به خود خواند. دیگر از ما کاری ساخته نیست جز این که منتظر بمانیم.

منتظر چه؟ او تا چند ساعت دیگر خواهد مرد.

منتظر چیزی که او با مرگش می‌خواهد به ما بگوید.

پیلاتس به شب نگاه می‌کند، گویی تاریکی می‌تواند برای درک این گفته به او کمک کند.

سپس نخستین کلمه‌هایش را برای آن که خود را قانع کند که حق دارد، برای خود تکرار می‌کند:

پیلاتس: او مرده‌است، دیگر از هیچ چیز نباید بترسم! قطعاً!

نگرانی عمیقی از پس این کلمه‌ها نفوذ می‌کند.

صبح است. پیلاطس رو به سکستوس تقریر می‌کند.

پیلاطس: «راه املاک زراعی را که یوسف رامه‌ای در آن کاری به سامان داشت در پیش گرفتم. شامگاه کار به صلیب کشیدن، یوسف نزد آمدن بود تا اجازه بگیرد که عیسی را از صلیب به زیر آورد، معطر کند و در گوری که به تازگی گفته بود بتراشند. به خاک بسپارد. در آن لحظه به فکر نیفتاده بودم که نیک‌مرد پدر خانواده، نخستین پایه‌های نقشه‌ای پیچ در پیچ را می‌گذارد؛ بعد از آن بود که گمان بردم او جسد را ربوده است.

«گروه سربازان مان از دروازه‌ی ملک گذشت و آن جا را تهی یافت. در درون عمارت، صندوق‌ها گشوده، بسته‌ها باز، اثاث واژگون، تشک‌های کاه را دریده بودند. «چون به سردابه نزدیک شدم، صدای ناله‌هایی شنیدم: تمام افراد مزرعه، زن و مرد، کودک و پیر، دست و پا و دهان بسته، در میان کوزه‌ها، زمین را می‌پوشاندند. «به دست خود، یوسف را از بندها رها کردم و یاری‌اش کردم تا به روشنایی باز گردد.

«- یوسف، چه روی داده؟»

«مردانی آمدند. جسد را می‌جستند. به همان گونه‌ی تو سخن می‌گفتند.

«چه کسانی بودند؟»

«چهره پوشانده بودند.»

سکستوس به نشان واکنش، در قبال این گفته، حرف او را قطع می‌کند:

سکستوس: چهره پوشانده؟ اگر مردان چهره پوشانده بوده‌اند یعنی آن که یوسف

می‌توانسته آنان را بشناسد.

پیلاطس: بی شک. و اگر یوسف می‌توانسته آنان را بشناسد، یعنی این که آن

مردان اهل اورشلیم بوده‌اند.

سکستوس: در اورشلیم چه کس می‌خواهد جسد را از نو به دست آورد تا راه بر هر

گونه پرستش بعد از مرگ ببندد؟

پیلاطس: کسانی که عیسی را محکوم کرده‌اند. من ... و دادگاه یهود.

سکستوس: گمان می‌برید که قیافا...

پیلاطس: گمان می‌برم.

سکستوس: قیافا، روحانی بزرگ...

پیلاطس: قطعاً، قیافا.

پیلاطس به سکستوس اشاره می‌کند که به تحریر ادامه دهد.

پیلاطس: «- یوسف، بگو، آیا راهزنان ناکام بازگشتند؟»

«- ناکام. عیسی این جا نبود. پیلاطس، اکنون ما کاری نداریم جز آن که منتظر

بمانیم.

«- منتظر چه؟»

«عیسی انسانی عادی نبود. زندگی‌اش عادی نبود. مرگش نیز چنین نخواهد بود.»

«اگر عقیده داشتی که چنین است از چه رو همراه دادگاه یهود رأی به مرگش دادی؟»

«قیافا از او بیزار بود، او را بابت کفرگویی ملامت می‌کرد، و امر جدی‌تر، کفر است همراه با برخوردار کردن خود از تحسین مردمان. تمامی انجمن، عیسی را خطری برای هیکل می‌یافت. در لحظه‌ی رأی‌گیری، زمانی که قصد داشتیم او را مصون بدارم، عیسی نگاهش را متوجه من کرد، گویی اندیشه‌ام را می‌خواند. چشمانش به روشنی به من گفتند: «یوسف، چنین نکن، به مرگ رأی ده، همچون دیگران». نمی‌خواستیم از او فرمان ببرم، ولی آن چه نگاهش فریادزنان به من می‌گفت به شدت در اعماق سرم طنین می‌افکند. دیگر رهایم نمی‌کرد، گویی طعمه‌اش بودم. آن گاه از او فرمان بردم. به مرگش رأی دادم.»

سکستوس: آیا رأی همگانی دادگاه ضروری بود؟

پیلاطس: نه. اکثریت کفایت می‌کرد.

پیلاطس، روایتش را دنبال می‌کند.

پیلاطس: «یوسف، در این صورت وقتی هیچ چیز ناگزیرت نمی‌کرد چه گونه بی‌گناهی را محکوم کردی؟»

«به نظر نرسید که گفته‌ی من یوسف را تکان داده‌باشد. به سادگی در جوابم گفت:

«اگر عیسی فردی بشری بود، مردی درستکار را محکوم کرده بودم. ولی عیسی فردی بشری نبود...»

«آه، عجب! پس که بود؟»

«پسر خدا.»

سکستوس نمی‌تواند دست از تمسخر بردارد. پیلاطس این تعبیر تمسخرآمیز را تأیید می‌کند و با راحتی بیشتر کارِ تقریرِ نامه‌اش را به پایان می‌رساند:

پیلاطس: «برادر عزیز، می‌بینی در چه جایی هستیم؟ دیاری که در آن نه تنها پسران خدا را می‌توان در کوچه و خیابان، در میان خربوزه‌ها و هندوانه‌ها دید، بلکه در آن پسران خدا را محکوم می‌کنند که به صلیب کشیده شده در زیر آفتاب سوزان، جان بسپارند؛ بی‌شک این بهترین راه کسب مرحمت‌های پدر است».

سکستوس از راه خوش خدمتی، این گفته را با لبخند و لجوجانه، تفسیر می‌کند.

پیلاطس به او نگاه می‌کند و مشوش به اعتراف می‌پردازد:

پیلاطس: به هر حال اکنون رد پای تازه‌ای ندارم.

سکستوس (جبری صفت‌وار): جسد می‌پوسد.

پیلاطس: می‌پوسد، روح فلسطین هم. شاید... شاید ناگزیر باشم به قیافا پیوندم

تا به جست و جویها ادامه دهم. آری، روحانی بزرگ را فراخوانید که نزد من بیاید.

سکستوس: اطاعت.

سکستوس بر می‌خیزد و ادای احترام می‌کند.

درست پیش از آن که درگاه بگذرد، پیلاطس متوقفش می‌کند.

پیلاطس: سکستوس، این‌جا چه می‌کنی؟ از چه رو شغلی در یهودیه طلب

کردی؟ پیش‌تر در اسکندریه کار می‌کردی و حال خواهان انتقال به دمشق شده‌ای.

چرا؟

سکستوس: آیا باید حقیقت را بگویم؟

پیلاطس: آیا خوش نداری نزد من باشی؟

سکستوس: حکمران، این کار ابدأ به سبب شما نیست... به سبب پیشگویی‌ها است.

پیلاطس: پیشگویی‌ها؟

سکستوس: من همواره کنجکاوی پیشگویان، غیب‌گویان، رمالان، الهام‌گیرندگان و مغان را دارم. در یک کلام، به آینده و علم‌های مربوط به آن دلبستگی دارم.

پیلاطس: خوب؟

سکستوس: به متنوع‌ترین پیشگویان مراجعه کرده‌ام و در قبال حیرت فراوانم، برای نخستین بار، پیشگویی‌های آنان را همخوان یافته‌ام: دنیا به سوی عصری نو پیش می‌رود! در حال حاضر، عصری جانشین عصری دیگر می‌شود. تمام ستاره‌شناسان، چه اهل اسکندریه، چه اهل کلدیه یا رم باشند، همین را تأیید می‌کنند.

پیلاطس: چه می‌خواهی بگویی؟

سکستوس: به زودی شاهی آشکار خواهد شد. فرمانروایی جدید. مردی جوان که رهبر جهان خواهد شد. پادشاهی او بر تمامی سطح زمین گسترده خواهد شد.

پیلاطس: در چه جا آشکار خواهد شد؟

سکستوس: در همین جا. در شرق دریای ما.

پیلاطس، هر چند شکاک، به موضوع علاقه‌مند می‌شود.

پیلاطس: آیا نشانه‌های دیگری نیز هست؟

سکستوس: این مرد به برج ماهی تعلق دارد.

پیلاطس: امپراتور ما، تیبیر^۱؟

سکستوس خنده‌ای مؤدبانه می‌کند.

سکستوس: تیبیر اکنون بسیار سالخورده است. من با گردآوری تمام آگاهی‌ها محاسبه کرده‌ام که مردِ مقتدر، در روز اقترانِ زحل و مشتری، در مجموعه ستارگان ماهی زاده شده است.

پیلاطس: یعنی؟

سکستوس: این شاه در ۷۵۰ زاده شده است. اکنون باید سی و سه سال داشته باشد.

پیلاطس: در این جا؟

سکستوس: در این جا. نشانه‌ها خیلی دقیق نیستند.

پیلاطس، متفکر، با حرکت سر تأیید می‌کند. سکستوس نتیجه‌گیری می‌کند.

سکستوس: حال که او در یهودیه نیست، میل دارم به سوریه بروم.

پیلاطس: مسلماً. سکستوس، در این مورد به تو کمک می‌کنم.

سکستوس با حرکت سر تشکر می‌کند و چون گفت و گو را پایان یافته می‌انگارد

آماده‌ی رفتن می‌شود.

باز هم در آخرین لحظه متوقفش می‌کند.

پیلاطس: سکستوس، هرگز به فکر رسیدن به پیشگویان از... عیسی سخن گفته باشند؟

سکستوس (خنده کنان): جادوگر؟ نه! چه فکر غریبی. من در انتظار شاهی، سرداری، جهان‌گشایی هستم، نه گدایی.

پیلاطس: او همه را به دنبال خود می‌کشد. بدون سلاح، بدون آشپزخانه، سپاهی از وفاداران گردآورده.

سکستوس (با نادیده گرفتن ایراد): او مرده است.

پیلاطس: او همان سن و سالی را که هاتقان اعلام کرده‌اند، دارد.

سکستوس: او مرده است.

پیلاطس: خطاب او تنها به یهودیان نیست، بلکه به سامریان، مصریان،

سوریان، آسوریان، یونانیان و به تمام عالمیان است.

سکستوس: او مرده است.

پیلاطس: زمانی که از پادشاهی سخن می‌گویند، از یک پادشاهی جهانی که هر

کس به آن فراخوانده می‌شود یاد می‌کند.

سکستوس: او مرده است.

پیلاطس (به خود می‌آید): آری. مرده است.

سکستوس: آری. نمی‌تواند همان شاه باشد، زیرا او را کشته‌اید. باید قیافا را فرا

بخوانم.

سکستوس بیرون می‌رود.

پیلاطس که تنها مانده به فکر فرو می‌رود.

پیلاطس: مسلماً نمی‌تواند همان باشد، زیرا او را کشته‌ایم. (سر تکان می‌دهد)

سخنان ابلهانه! هاتقان! پیشگویان! شاه جهان...

سکستوس با شتاب نزد پیلاطس باز می‌گردد، تا حدودی نگران است.

سکستوس: عیسی دوباره آشکار شده!

پیلاطس بلافاصله در نمی‌یابد.

پیلاطس: خوب! جسد را یافته‌اند.

سکستوس: نه. به منظورم پی نبردید. عیسی دوباره ظاهر شده! زنده!

پیلاطس: زنده؟

سکستوس: زنده!

پیلاتس با حالتی عبوس نامه‌اش را تقریر می‌کند. احساس می‌شود از سکستوس که لحظه‌ای سبب شده او به این رستاخیز عقیده یابد رنجیده خاطر شده است. به طور هم‌زمان، برادرش و سکستوس را مورد خطاب قرار می‌دهد.

پیلاتس: «قطعاً این شایعه‌ای بیش نبود. هیچ، مگر شایعه. قیافا، روحانی بزرگ، با فکر همکاری خواسته بود مرا از آن بی‌گهانند.

«انبوه جمعیت، مرا تا کاخ هیروودیس برد. از صفه‌ای دختری بس جوان که دور تا دورش چند ندیمه گرد آمده بودند با چشمان منبسط بر اثر ادویه، چشمان بسیار خیره‌ی خاص پیشگویی که آدمی را به خواب مصنوعی فرو بَرَد، انبوه مردمان را نظاره می‌کرد. با حیرت جویا شدم:

«- شاهدخت سالومه این است؟

«قیافا تأیید کرد. دچار سرخوردگی شده بودم. مصرانه پرسیدم:

«- همان که سبب شده پارسایی را گردن زنند؟

«- آری.»

«- بسیار کم‌تر از آن چه می‌گویند خوش منظر است.

«قیافا پاسخ داد:

«- ابتدا چنین گمان می‌رود.

«سالومه می‌بایست شانزده ساله باشد. زن نبود، طرحی از زن بود. آهسته سخن می‌گفت تا به او نزدیک شوند. همان که در زیر پاهایش و در میدان عطر او قرار گرفتم، احساس کردم به درون توری افتاده‌ام.»

پیلاتس برای نقل بقیه و به قصد آزار سکستوس که ماجرا را به جد گرفته، از حرکات رقص سالومه تقلید می‌کند و نجواکنان به نقل می‌پردازد.

«از خود سخن می‌گفت و از خود چنان نام می‌برد که گویی به تماشاگری هذیان‌زده‌ی زندگی شخص خود بدل شده است:

«- سالومه به کاخ، به کاخ بزرگ و غم‌بار در زیر نور ماه بازگشته بود. سالومه از گورستان، جایی که در آن بر مرگ ربی گریسته بود، باز می‌گشت. سالومه اندوهناک بود و شب سرد بود و زمین سیاه بود. ابتدا سالومه مرد را در زیر طاقی ندید. ولی صدا او را از حرکت بازداشت: - سالومه، از چه می‌گریی؟»، مرد، بلند بالا و باریک اندام بود، باشلقی از تاریکی بر سر داشت. نخست سالومه به ناشناس پاسخ نداد. ولی صدا نگذاشت که سالومه بگذرد: «تو بر عیسی می‌گریی، می‌دانم، ولی خطا می‌کنی. - از چه دخالت می‌کنی؟ بر هر که بخواهم می‌گیریم!» مرد نزدیک شد و سالومه آشوب شدید در خود احساس کرد. «- دیگر نباید بر عیسی بگریی. او اگر دیروز مرده، امروز از خاک برخاسته است». مرد کاملاً نزدیک ایستاده بود، دست‌های درازش آویزان بود. صدایش چیزی را به یادها می‌آورد. چشم‌هایش نیز. ولی روشنا تاریک کاخ مرتفع و تیره، چشمان سالومه را پوشانده بود. «- تو که‌ای؟» آن‌گاه مرد باشلق از سر برداشت و سالومه او را به جا آورد. سالومه به زانو درآمد. «- سالومه برخیز، تورا برگزیدم

تا نخستین تن باشی. سالومه، تو بسی گناه کرده‌ای، ولی من دوستت دارم و تو را بخشیده‌ام. برو و کلام خوش را برای همگان ببر. برو!» ولی سالومه شدیدتر از آن می‌گریست که بتواند از جا بجنبد و زمانی که اشک‌هایش را سترد، دیگر مرد آن جا نبود. ولی من خبر خوش را دریافت داشته‌ام: عیسی مرا دوست دارد. او بازگشته است. از خاک برخاسته است. و سالومه خبر خوش را به تمامی مردمان خواهد گفت و باز خواهد گفت.»

سکستوس با آن که حس می‌کند پیلاطس قصد تمسخر او را دارد، باز بی‌اختیار می‌پرسد:

سکستوس: چه نقل می‌کند؟

پیلاطس: چیزهایی نا متجانس که بنا بر آن‌ها گویا او عیسی را زنده دیده‌است. نخست او را به جا نیاورده، ولی عیسی خبری خوش به او داده: او را دوست دارد.

سکستوس: ولی این توجه چه کس را بر می‌انگیزد؟

پیلاطس: هیچ کس. مردان با لذت نگاه می‌کنند، و زنان به غیبت می‌پردازند، فقط همین. این دختر دیوانه است، فقط همین. او دیوانه‌ی خانواده‌ی هیروودیس است. هر کس در خانواده‌اش یا در روستایش چنین چیزی دارد. بنویس. «شایعه‌ی بازگشت به زندگی، دیگر به جایی دور ره نخواهد برد.»

پیلاطس دست دراز می‌کند تا طومار را بگیرد تا بخواند و بعد به سکستوس اشاره می‌کند که می‌تواند برود. سکستوس ادای احترام می‌کند و بیرون می‌رود.

در خارج، غروب آفتاب، آسمان را سرخ کرده.

پیلاطس فقط برای خود روایت را دنبال می‌کند. دنباله‌ی آن را فقط نزد برادر

دورافتاده‌اش اعتراف می‌کند، زیرا میل ندارد که سکستوس آن را بشنود.

پیلاتس: زمانی که قیافا را ترک می‌کردم، اوبازویم را گرفت و متوقفم کرد. زنی سوار بر الاغ، پیش می‌آمد، زنی بس زیبا، در سنین کمال، با لبان ظریف، یکی از چهره‌های چنان خوب ترسیم شده، که حتی از رو به رو در آدمی این احساس را بر می‌انگیزند که نیم‌رخ خود را می‌نمایانند.

قیافا، نجواکنان، نامی ادا کرد: «- مریم مجدلیه». یکی از روسپیان محله‌ی شمالی.

زنان به استقبالش می‌شتافتند، گویی نیرویی که از او برمی‌خاست جذبشان می‌کرد.

او را دیدم! او را دیدم! به عالم زندگی بازگشته‌است!

زن سیه‌مونی این را با لحنی جدی و با صدایی گرم، هوس‌انگیز در حد چشمان سیاه و مژگان بلند حیرت‌زده‌اش می‌گفت.

از مرکب خود به زیر آمد و یارانش را در بر گرفت.

همه شادی کنید، او به عالم زندگی بازگشته است. مادرش کجا است، می‌خواهم این را به او بگویم.

زنان دور شدند.

از یک خانه‌ی محقر گلی، زنی روستایی به در آمد. چهره‌ی پیرش از رنج‌های زندگی سرشار از کار، خستگی‌های زندگی دشوار و آماس اندوه‌های اخیر حکایت می‌کرد. این مادر، که یکی از پسرانش را با اعدامی ننگبار از دست داده بود، هنوز قدرت داشت بازوان را به روی کسی که به دیدارش آمده بود بگشاید.

روسپی خود را به پای او افکند.

مریم، پسر زنده است! او را در جا نشناختم. صدایش برایم آشنا بود. چشمانش

نیز. ولی باشلقی داشت. چون هر چه آن مرد می‌گفت یک سره بر دلم می‌نشست، پیش رفتم. آن گاه بود که او را شناختم. مرا بوسید و به من گفت: «- برو و خبر خوب را به عالمیان بگو. عیسی از برای شما همه مرده‌است و از برای همه‌ی شما به عالم زندگی بازگشته». مریم، پسرت زنده‌است! او زنده است!

بیوه زن دیگر تکان نمی‌خورد. خاموش، به سخنان مجدلیه گوش سپرده بود. به جای آن که تسکین یافته باشد، چنان می‌نمود که توانش را از دست داده‌است. پنداشتم که همان دم از پای در خواهد آمد.

سپس دو قطره اشک، به کندی، بر پلک‌های سرخ شده‌اش حلقه زدند. بالاخره اندوه بود که به حرکت در می‌آمد، راه می‌کشید. ولی هیچ هق‌هقی فرود نیامد. فروغ چشمان تغییر کرد، به زندگی بازگشت، اکنون در این نقاب پوستِ چین خورده، عشق باشکوه، خیره کننده، بزرگ و زیبای او به پسرش، شاد چون سپیده‌دمی بر دریا، می‌درخشید.

قیافا بازویم را چنان فشرد که پنداشتم مرا گاز می‌گیرد.

ما نابود شده‌ایم!

توان نداشتم پاسخش را بدهم. او را همان جا رها کردم و دوان دوان به کاخ بازگشتم. در آن جا چیزی به هیجانم آورده بود که نمی‌توانستم به او بگویم و فقط نزد تو اعتراف می‌کنم: در چشمان این پیرزن یهودی، برای یک لحظه، نگاه مادرمان را باز یافته بودم.

۷

روشنایی روز.

پیلاطس و سکستوس، بی‌کار، عبوسند.

سکستوس: دو تن دیگر.

پیلاطس (متفکر): بلی، دو تن دیگر...

سکستوس: دو زایر که به عمواس نزدیک می‌شده‌اند همان ظهور را نقل

می‌کنند.

پیلاطس: عوامل را به ترتیب، یکی پس از دیگری، در کنار هم قرار دهیم. در

پس این نشانه‌ها باید فکری را که به آن‌ها سازمان می‌دهد و سر راه من دام

می‌گسترده بیابم.

سکستوس (که در نمی‌یابد): بلی...

پیلاطس: نخستین چیز مشکوک: شباهت بسیار شدید: روایت‌ها. سکستوس، تو

نیز چون من، طبیعت انسانی را می‌شناسی: هیچ شاهدی هرگز یک چیز را نقل

نمی‌کند. تفاوت، ضد و نقیض‌های گواهی‌ها، غالباً یگانه نشانه‌های درستی این

گواهی‌ها است. در این مورد بوی دروغ آشکار است.

سکستوس: آه، بعد؟

پیلاطس: آشکار است که کسی گواهی‌های دروغین را تکرار کرده.

پیلاطس فکر می‌کند و قدم می‌زند.

پیلاطس: سالومه، مریم مجدلیه... (ناگهان می‌یابد) هیروودیس!

سکستوس: هیروودیس؟

پیلاطس: آری، هیروودیس!

سکستوس: ولی چرا؟

پیلاطس: سالومه هنگام بازگشت به کاخ کوچک هیروودیس، عیسی را می‌بیند!

مریم مجدلیه او را در باغ‌های یازمت^۱، کشتزارهای متعلق به خانواده‌ی هیروودیس،

ملاقات می‌کند! بالاخره، عمواس اقامتگاه محبوب هیروودیس است! هیروودیس!

هیروودیس!

سکستوس: قطعاً، ولی از چه رو؟

پیلاطس: پس از مرگ پدر هیروودیس، فلسطین چهار پاره شده. از میان چهار

برادر، او یگانه تن با ارزش، تنها فرد با لیاقت است. دیار جلیل، سهم خود را بسیار

خوب اداره می‌کند. من یهودیه را به سبب عدم صلاحیت برادر اودارم. هیروودیس در

این اندیشه است که ملتش از نو و تحت فرمان یک تن واحد و دارای ایمانی واحد،

اداره شود. از لحاظ ایمان، عیسی، و به عبارت بهتر، کیش عیسی را برگزیده. حال که

در دوران زندگی عیسی نتوانسته او را به کار گیرد، جنازه‌اش را در کاخ، یگانه نقطه‌ای

که چون هیکل، افرادم اجازه‌ی تفتیش آن را ندارند، پنهان می‌کند، سپس تصمیم به

خلق افسانه‌ی عیسی می‌گیرد. داستان مربوط به رستاخیز را به گوش سالومه، مریم و

دو زایر عمواس می‌رساند.

سکستوس: روشن است.

پیلاطس: راه کاخ هیروودیس را در پیش گیریم!

پیلایس، غرگران، خطاب به سکستوس تقریر می‌کند:

پیلایس: «هیرودیس بر تخت‌خوابی بزرگ، کاملاً در معرض دید، آن چنان که مرده‌ای را عرضه دارند، خوابیده بود. بر چهره‌ی فربه او که وسایل آرایش و پودرها بر اثر عرق دلمه رویش شده بودند و بر پوست پیر پر چین او، چون قشری از هم شکافته بودند، خم شدم.

«چون نفس‌های طبیعی‌اش را حس کردم به سختی بازویش را فشردم. پیکر تکان نخورد، چهره حتی لرزشی نیافت.

«صدایی بُرنده از انتهای اتاق برخاست:

«او نخوابیده است. وگرنه خورخور می‌کرد.

«ملکه هیرودیاس، اندام فرو رفته در جامه‌ای زیتنی، چهره آغشته به پودر، بین دو شمعدان عظیم ایستاده بود. به سبب آن که خواسته بود گذشت زمان را به تعویق افکند، به آن شتاب بخشیده بود. کلاه گیس‌ها و آرایش، نقابی را جایگزین چهره‌ی زیبای زنی چهل ساله کرده بودند.

«گفت:

«نمرده است، ولی به خوابی فرو رفته که دیگر نمی‌تواند از آن به در آید.

«خطرناک است؟»

«امیدوارم. با این خوک متعفن و گنبدیده فقط از آن رو ازدواج کردم که

می‌خواستم بیوه‌اش شوم.

«آن چنان که می‌بینم همچنان عاشقید.

«هیرودیاس به آرامی پاسخ داد:

«همچنان.

«چه زمان این واقعه روی داد؟»

«زمانی که از شایعه‌ی مربوط به رستاخیز جادوگر آگاه شد. این شایعه، تمام

بیم‌هایش را برانگیخت. پیلطس، تو هیرودیاس را می‌شناسی: به‌شدت مذهبی

است، ایمان نیاکانش را دارد و هرگز از قانون تخطی نمی‌جوید. این را که فرمان مرگ

یحیای تعمد دهنده را که به نظرش به‌راستی الهام‌پذیرفته بود با رنج بسیار از او

گرفتم، بسیار بد تاب می‌آورد. دیری بود که دیگر با من تماسی نداشت؛ ولی پس از

آن حادثه، با من دیگر حتی سخن نمی‌گفت. با آشکار شدن عیسی، که یحیی او را

چون مسیح راستین اعلام داشته بود، هیرودیاس امید فراوان به او بست. قصد داشت

یاری‌اش کند، به او پول پیشنهاد کرد تا به موعظه‌ی خود شدت بخشد. عیسی این را

به مسخره گرفت. هیرودیاس، خشمگین نمیشد. می‌دید که پیشگویی‌ها یکی به

دنبال دیگری، تحقق می‌یابند، بر درستی هویت عیسی مهر تأیید می‌نهند. زمانی که

عیسی توقیف شد، هیرودیاس یک دم نیز احساس بیم نکرد. چنان به طبیعت او

اعتقاد یافته بود که می‌پنداشت عیسی حریفان خود را از پای در خواهد آورد، سدی از

آتش بین خود و داورانش ایجاد خواهد کرد، یا هر نوع غرابتی بروز خواهد داد. زمانی

که جاسوسان برایش خبر آوردند که دادگاه یهود نزدیک است یک پارچه به مرگ

عیسی رأی دهد، هیرودیاس به مداخله پرداخت. از دلیل‌های حقوقی بهره برد تا

ناصری را نزد تو بفرستد، سپس به این جا آورد، و آن شب...هیچ چیز به گونه‌ای که پیش‌بینی شده بود روی نداد، هیچ چیز، پیلاطس. هیروودیس، با مهربانی بسیار عیسی را پذیرفت، به او گفت که نجاتش خواهد داد. عیسی در جواب گفت که هیچ‌کس، و به خصوص او، یعنی هیروودیس، نمی‌تواند او را نجات دهد؛ او می‌باید تقدیر خود را تکمیل کند، می‌باید مردمان را نجات دهد نه خود را. ما هیچ در نمی‌یافتیم. عیسی خواهان مردن بود، می‌گفت که بدون گذر از این مرگ، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. به نظرمان رسید که تا پایین‌ترین حد خود از پای درآمده، مردی است که دیگر نمی‌خواهد پیش رود. ما، نگران، از او خواستیم که از نو بر خود مسلط شود، برای ما اعجاب به بار آورد. فقط یک پاسخ داشت: باید بمیرد و اختضارش در شرایطی هولناک می‌گذرد. من همواره این شک را داشتم که او متقلبی بیش نیست، ولی هیروودیس آن شب برای نخستین بار به چنین فکری رسید. دچار خشمی مهیب شد، اهانت به عیسی را آغاز کرد، از او خواست در برابر ما معجزه‌ای صورت دهد. ناصری، از پا در آمده، شانه‌ها فرو فتاده چون طراری که به پایان راه رسیده باشد، واکنشی نشان نداد. هیروودیس، تمام اهل کاخ، درباریان، نگهبانان، خدمتگزاران را گرد آورد؛ یکایک آنان درقبال عیسی عنان گسستند، به تمسخرش پرداختند، به او بی‌حرمتی روا داشتند، به لباس زنانش در آوردند. ما در انتظار واکنشی بودیم. تحریک را به بالاترین حد رساندیم تا پاسخی عایدمان شود. ولی در عوض این کار، ناصری، چون عروسکی خود را در اختیارمان نهاده بود. لگد مال شد، بی‌حرمتی دید، آرایش داده شد، لمس شد، در بر گرفته شد، دست‌مالی شد، و در آن حال در چشمانش اندوهی فرمانبرانه بود که خشم مهاجمانش را دوچندان می‌کرد در فرجام، در نهایت بیزاری، و به در آمده از توهم، او را در هیبتی که پیلاطس تو خود می‌دانی، با آن جامه‌ی ارغوانی شاهانه‌ی دروغین، با آن شنل دریده و آلوده، نزد تو روانه کردیم تا در

نهایت، ادعای او مبنی بر ایجاد پادشاهی را به تمسخر بگیریم و به تو بفهمانیم که او متقلبی در خور تحقیر است. از سویی باید به تو گفته شود که اگر پیش تر قرار بر آن نشده بود که او را در اختیار تو نهیم، او را همان شب در همین جا پاره پاره کرده بودیم، به قتل رسانده بودیم.

«هیرودیاس آهی طولانی سر داد. بابت آن اعدام به تعویق افتاده احساس تأسف می کرد میل به کشتن، در این زن عجیب خانه کرده بود.

«... پیلاطس، تو در می یابی که دیروز، هیرودیاس با آگاهی از شایعه‌ی رستاخیز عیسی، دستخوش این گمان شد که برای دومین بار یک فرستاده‌ی خدا را هلاک کرده است و هراس بار دیگر وجودش را فراگرفت و او را در خواب به سرزمین‌هایی ناشناخته، برهوت و خاموش، پناهگاه او در هنگامی که دیگر شهادت زیستن ندارد، روانه کرد.

«... میل داری پزشک خود را بفرستم تا مراقب سلامت هیرودیاس باشد؟

«هیرودیاس حرکتی از سر تحقیر کرد:

«... پیلاطس، ناراحتی به دل راه مده، هیرودیاس از علف هرز، پا برجا، ریشه کن نشدنی، که هر زمان برای از نو شکفتن نیازمند رسیدن بهار نیست، نشان دارد. «و همراه با این گفتار، لبانش با حالتی که گویی بخواهد دچار تهوع شود، به هم فشرده شد. قطعاً هیرودیاس به شدت از هیرودیاس بیزار بود».

پیلاطس و سکستوس به یکدیگر می نگرند.

سکستوس: آیا رد پای دیگری یافته‌اید؟

پیلاطس: به هیچ وجه. نه کسی در مد نظر است و نه چگونگی امر.

سکستوس: نکته‌ی حیرت‌آور برای من در گواهی‌ها آن است که مردان و زنان،

بی‌درنگ عیسی را باز نمی‌شناسند. مرد دارای باشلقی است، آن را برای یک دم بر می‌دارد و بعد ناپدید می‌شود.

پیلاطس (به خودی خود): کاری که فردی شبیه به دیگری، برای استفاده از مختصر شباهتش می‌کند (به خود می‌آید که چه گفته است) هان؟
سکستوس: هان؟

پیلاطس: چه گفتم؟ (راضی) فردی شبیه، فردی مشابه!
سکستوس: نمی‌توانم پی برم.

پیلاطس: مردی، نقش مصلوب را که به عالم زندگی بازگشته، بازی می‌کند.

سکستوس خیلی به‌کندی به ارزیابی این فکر می‌پردازد.

پیلاطس (پرشور): مسلماً عیسی در جایی در حال پوسیدن است و در همان حال شیادی نقش او را به عهده گرفته.
سکستوس: ولی چه کس؟

پیلاطس: به جای آن که جويا شویم چه کس این نقش را به عهده گرفته، بهتر است با خود فکر کنیم این نسخه بدل در آینده باید بر چه کس آشکار شود.

سکستوس متحیر می‌ماند.

پیلاطس: شاید، بازی مسخره‌ی خود را با سالومه که بسیار کم با عیسی دیدار داشته آغاز کرده‌است؛ سپس با زایران عمواس که چند هفته از پی عیسی روان بوده‌اند. آن گاه، دلگرم از این توفیق‌ها، تهور یافته است و به مریم مجدلیه که از

سال‌ها پیش در کنار ناصری بوده، نزدیک شده. شک نیست که پس از این نزد هسته‌ی مرکزی به اقدام پردازد: خواهد کوشید در کنار یاران نزدیک عیسی آشکار شود.

سکستوس با تحسین پیلاطس را نظاره می‌کند.

پیلاطس: ما آن جا خواهیم بود.

هر چند که خیلی از شب گذشته است، پیلاطس، پیروزمندانه، خطاب به سکستوس تقریر می‌کند. در روشنایی مشعل‌ها، اتاق به سرخی می‌زند.

پیلاطس: «برادر عزیز، منتظرت نمی‌گذارم: مرد در زیر پاهایم، در زندانی از دژ آنتونیو، آرمیده است. در این لحظه سرگرم دعا خواندن است. او یوحنا، پسر زبدی است، همان که دوان دوان به سوی مریدان آمد تا آنان را از ناپدید شدن جسد بی‌گهانند. او را شب هنگام، زمانی که در اطراف خانه‌ی مریم، مادر جادوگر، پرسه می‌زد گرفتار کردیم. چون دزدی باشلق به سر داشت، ریشش را کوتاه کرده بود و به پلک‌ها ذغال کشیده بود. با چنین تغییر شکلی به استادش شباهت دارد.

«حتی تلاشی هم نکرد و زمانی که از او سؤال کردم به انکار پرداخت.

«- بسیار خوب یوحنا، یهودیان اهل تقدس ریش نمی‌تراشند.

«- تو، ما، یعنی مریدان، را از قدم نهادن به اورشلیم منع کرده‌ای. آری، من خود را پنهان می‌دارم تا از مراقبت مردان تو بگریزم، ولی خود را عیسی جلوه نمی‌دهم.

«- پس از چه رو به خانه‌ی مادر او می‌رفتی؟

«- اطمینان دارم که عیسی به دیدار مادرش خواهد آمد و خبر خوش را به او

خواهد رساند. دوست دارم که قوز کرده در کناری، در آن جا باشم. اجازه بده بروم. تعهد می‌کنم که به محض دیدن عیسی خود را تسلیم کنم. پیلاطس، به تو التماس می‌کنم، آزادم کن.

«آزادش گذاشتم تا خود را خسته کند.

«در فرجام سکوت کرد.

«دریافته بود که او را در سیاه‌چال نگه خواهم داشت. به‌کندی روی شکم دراز کشید، دست‌ها را چلیپاوار قرار داد و صورت را به زمین چسباند. ماه یک‌نواخت، بی‌اعتنا، از خلال میله‌ها اشعه‌ی خود را با خست می‌افکند. یوحنا دعا می‌خواند. می‌دیدم که آرامش می‌یابد. و آرامش او مرا آرام می‌کرد.

«زمانی که برخاستم تا سیاه‌چال را ترک کنم، صدایش متوقفم کرد:

«- پیلاطس، تو را دوست دارم.

«- چون او سخن نگو.

«- او است که به من آموخته.

«- چه‌گونه می‌توانی ادعا کنی که دوستم داری؟ من تو را به سیاه‌چال افکنده‌ام؛ تا چند ساعت دیگر تو را تسلیم دادگاه یهود خواهم کرد؛ بدون شک هرگز دیگر روز را نخواهی دید، و آن‌گاه ادعا می‌کنی که دوستم داری؟

«- تو را دوست دارم. و عیسی نیز دوستت می‌داشت. و بر صلیب، نجواکنان تو و

اعضای دادگاه را دعا کرد: «پدر، آنان را ببخش، زیرا نمی‌دانند چه می‌کنند.»

«از پشت میله‌ها چنگ در یوحنا افکندم و به شدت تکانش دادم:»- شما

دیوانه‌اید! همه‌تان دیوانه‌اید! قیافا حق دارد: باید مانع سخن گفتن شما شد!

«- نمی‌خواهی که دوستت داشته باشم؟

«- نه، عشق تو را نمی‌خواهم، ترجیح می‌دهم کسی را که به من عشق می‌دهد

خود برگزینم. و نیز کسی را که به او عشق می‌بخشم. این قلمرویی اختصاصی است.

«پاسخ داد:

«... پیلاطس، حق با تو است. اگر همه یکدیگر را دوست داشته باشیم چه به سرمان خواهد آمد؟ پیلاطس، فکرش را بکن که در دنیایی از عشق، بر ما چه خواهد گذشت؟ پیلاطس، حکمران رومی، که مقام خود را مدیون فتح، کینه و خوار شمردن دیگران است، چه خواهد شد؟ قیافا، روحانی بزرگ هیکل، کسی که مقام خود را به یاری هدیه‌ها از تو می‌خرد و بر پایه‌های ترسی که می‌آفریند اقتدار خود را استوار می‌کند، چه خواهد شد؟ در دنیایی الهام گرفته از عشق، آیا باز هم مسأله‌ی یهودی، یونانی و رومی بودن وجود خواهد داشت؟ آیا باز هم قدرتمندان و ضعیفان، توانگران و بی‌نویان، افراد آزاد و برده، وجود خواهند داشت؟ پیلاطس، حق با تو است که بیم داری: عشق، همان ویرانی دنیای تو خواهد بود. تو پادشاهی عشق را جز بر خاکسترهای خود نخواهی دید.

«برادر عزیز، آیا می‌توانم برایت اعتراف کنم؟ در برابر این همه دیوانگی یا به فرار گذاشتم. خوش باشی.»

سکستوس با حرکت سر تأیید می‌کند.

سکستوس: آیا می‌خواهید مکتوب را بخوانید؟

پیلاطس: نه سکستوس. حال که وظیفه‌ی من انجام گرفته، جانی در پشت میله‌ها است، من نزد همسرم کلودیا خواهم رفت و دو روز دیگر به سزاره باز خواهیم گشت.

سکستوس: بالاخره.

پیلاطس، تنها، رنگ پریده و از پا در آمده، در سپیده‌دمی که در حال دمیدن است، نامه‌ای را که تازه نوشته، می‌خواند.

پیلاطس: «پلکانی را که به اتاق مان منتهی می‌شود چهار پله یکی بالا رفتم و در آن جا چون خانه به دوشی که چاه آبی بیابد، خود را در بستری که کلودیا در آن خفته بود افکندم.

«کلودیا به یک پهلو آرمیده بود و من خود را به او چسباندم. نوازشش کردم تا بیدار شود. با دیدن من لبخندی نثارم کرد و تقریباً فریاد زنان و با شادی گفت:

«... پیلاطس، می‌خواستم به تو بگویم...»

«لبانم را به مثابه دهان بند بر لبانش نهادم. از محبت و نیز نوعی شادی وحشیانه، هوس در برگرفتن و نوازش کردن و تصرف پیکر همسرم، لبریز بودم. در بستر غلتیدیم. باز هم خواست سخن بگوید، ولی لبانم این اجازه را به او نداد. در فرجام تسلیم شد، جفت شدیم و دیری، پر تب و تاب، عشق ورزیدیم.

«در فرجام، دمی که لذت جدایمان کرد، کلودیا برخاست و در برابرم نشست.

«... پیلاطس، باید چیزی بسیار مهم، باور نکردنی، منقلب کننده بگویم...»

«خاموش ماند. با بوسه‌ای بر گردن، تشویقش کردم.

«- امشب عیسی را دیدم. بر من آشکار شد... به عالم زندگان بازگشته است.»

پیلاتس، از پا در آمده، سر را در میان دو دست فرو می‌برد.

ساعت‌های گرم ظهر، روز بعد.
پیلاتس با سکستوس صحبت می‌کند.

سکستوس: ولی منطقی نیست!

پیلاتس: آری. منطقی نیست. نه تنها کلودیا توانسته است عیسی را درست زمانی ببیند که من نسخه بدل او را در سیاه‌چالی از دژ آنتونیو نگه می‌داشتم، بلکه همان شب، عیسی خود را به مادرش، و بعد نیز به شوزا، مباشر هیرودیس، نمایانده است. به هر کدام نیز به نحوی یکسان «خبر خوش» را اعلام داشته.

سکستوس: خبر خوش؟ رستاخیزش؟ به راستی هم بازگشتن از میان مردگان باید دلپذیر باشد.

پیلاتس: کلودیا به من اطمینان می‌دهد که پای فکری خودپرستانه در میان نیست. به گفته‌ی او، عیسی، برای خود نزیسته، برای خود نمرده، و برای خود نیز بازنگشته.

سکستوس با حرکتی می‌خواهد بگوید که درک نمی‌کند. پیلاتس با حرکتی

حاکمی از همان نوع پاسخ می‌دهد.

پیلاطس: در مورد تمام گواهی‌ها می‌توانم شک کنم، مگر در مورد یکی، آن نیز گواهی کلودیا پروکولا است. گمان می‌برم که عیسی با ظاهر شدن بر هم‌سر، خواسته مرا منقلب کند. می‌خواهد به من بقبولاند. ولی چه چیز را؟ از چه رو پنهان می‌شود و در عین حال خود را می‌نمایاند؟ اگر من چون او ناعادلانه محکوم می‌شدم و اگر بر اثر معجزه از عالم مرگ باز می‌گشتم، چه می‌کردم؟ یا به دیاری بیگانه می‌گریختم تا خود را از شر جلادانم حفظ کنم و از این که دیگر بار به چنگشان بیفتم احتراز جویم. یا آن که به این بازی معجزه می‌پرداختم و شجاعانه خود را به آنان می‌نمایاندم و به این سان با کسب شهرتِ آسیب‌ناپذیر بودن، خود را در امان می‌داشتم. یا ...

سکستوس: یا انتقام می‌گرفتم.

پیلاطس: انتقام؟ به نظر می‌رسد که ما را می‌بخشد. (مکث) انتقام یا بخشش؟

دو مرد، شکاک، به یکدیگر می‌نگرند.

پیلاطس: چه گونه می‌توانم حریفی را تعقیب کنم که به عالمش راه نمی‌یابم؟

پیلاطس، تنها، در غروب آفتاب، سرگرم نوشتن است. یک شاخه گل ابریشم در کنارش نهاده شده.

پیلاطس: «شب می‌رسد و من آرام نمی‌گیرم. روشنایی‌های رو به پایان در افق فرو می‌روند بی آن که نگرانی‌های مرا با خود ببرند. از پنجره، تپه‌ها، توده‌ی تیره‌ی کوه‌های پشت داده به تاریکی را می‌بینم. سکوت، کوفته‌ام می‌کند؛ خموشی گرفته؛ سر بر رازهای خود، خفته است؛ رازهایش را از من نهان می‌دارد.

«برایت می‌نویسم و رنگ پریدگی این برگ‌ها به فکر من انتقال می‌یابد. دیگر فکر نمی‌کنم. انتظار می‌کشم. از دست زدن به انتخاب بین کلامی عاقلانه و گفته‌ای دیوانه‌وار، سر باز می‌زنم. انتظار می‌کشم که عقل باز گردد و انتظار می‌کشم که عقل سلیم از نوبه کارها سامان بخشد.

«اندکی پیش ناگهان احساس کردم که نیاز دارم با کلودیا سخن بگویم و او را در بر گیرم.

«کلودیا رفته بود. برایم پیامی، به‌طور قطع بر تخت، گذاشته بود. یک شاخه گل ابریشم مانع از آن می‌شد که پاپیروس جابه‌جا شود.

«- نگران نباش. به‌زودی باز می‌گردم.»

«چنان که می‌دانی به این نامه‌های کوتاه که ساعت‌ها تنهایی اجباری را به من اعلام می‌دارند عادت کرده‌ام: برای کلودیا این گریزها عادی است.

«بر روتختی ابریشمی دراز کشیدم .

«اتاق از او، از عطرِ عنبرین او، سلیقه‌ی پر ظرافت او در بابِ پارچه‌های کم‌یاب، صندلی‌های تراش‌کاری شده‌ی آراسته به رنگ‌های رنگارنگ، مجسمه‌های غریب یادگار تمام سفرهایمان، پر بود. این بار می‌دانم کجاست. این بار به سراغ کاروانی نرفته، در کنارِ کودکانی، جانشین مادرِ آنان نشده: راهِ ناصره در پیش گرفته است...

«باید او را به حال خودگذارم تا به دنبالِ توهم خود رود و من خود در این جا راه

حل بجویم.

«به نحوی غریب احساس می‌کنم که به این ترتیب همه چیز نظم خود را باز می‌یابد. من دوباره شده‌ام. نیرویم، عضله‌هایم و عقل سلیمم در این جا، در دژِ آنتونیو می‌مانند، حال آن که نیمی از من، نیمه‌ی رؤیاآلودم، نیمه‌ی پر احساس و خیال‌پرورم، نیمه‌ای که می‌تواند تسلیم سراب‌های امور غیر عقلانی شود، همراه با کلودیا در راه‌های سنگلاخ جلیل، پیش می‌رود».

پیلاطس شاخه گل ابریشم را می‌بوسد و نجواکنان می‌گوید:

پیلاطس: فکرهای مرا به هر جا که او هست ببر.

سپس باز به نوشتن می‌پردازد:

پیلاطس: «خود تو، برادرِ عزیز، تو کجا هستی؟ این نامه را کجا خواهی خواند؟ از اطرافیان، از درختان و خانه‌های سریناهت، از رنگِ آسمانی که در زیر آن پیامم را خواهی خواند هیچ نمی‌دانم. من از عالم سکوت خود برای تو می‌نویسم تا به سکوتِ

تو بیپوندم، به تومی نویسم تا فاصله‌ها را کم کنم، از تنهایی خود به تنهایی تو راه یابم. تنهایی. تنهایی، یگانه چیزی که به طور قطع در آن برابریم. یگانه چیزی که ما را از هم جدا می‌کند و نیز به یکدیگر نزدیک می‌کند. خوش باشی».

چون نامه را به پایان می‌رساند ناگهان بانگ بر می‌دارد:

پیلاطس: سکستوس!

چهره‌اش بر اثر فکری روشن شده. با شدتی بیش، سکستوس را فرا می‌خواند:

پیلاطس: سکستوس! سکستوس!

سکستوس حاضر می‌شود.

سکستوس: بلی؟

پیلاطس: یافتم!

سکستوس: چه را؟

پیلاطس: پیلاطس از نو پیلاطس شده‌است! منطق او را همراهی می‌کند! فکرم نظم یافته. فقط می‌باید این نظم را در این جا برقرار کرد. سکستوس: اطمینان ندارم که دریافته باشم.

پیلاطس: عیسی!

سکستوس: بلی.

پیلاطس: اگر هنوز زنده باشد، یعنی این که بر صلیب جان نسپرد!

روشنایی روز زیبا و درخشان صبحگاهی.

پیلاطس، خیلی برانگیخته، برای سکستوس شرح می‌دهد. به این منظور، طرح کوچکی از ارایه می‌کند: آدمکی که بر صلیب میخکوب شده.

پیلاطس (با حرارت): کسی که به صلیب آویخته شده از چه می‌میرد؟ نه از زخم‌هایش که هر قدر دردناک باشند، نه حتی از خونی که هنگام میخکوب شدن به تیرها از دست می‌دهد.

سکستوس (متحیر): آه، به‌راستی؟

پیلاطس: سکستوس، به صلیب کشیده شدن نوعی اعدام نیست، بلکه نوعی شکنجه است! محکوم خیلی به‌کندی می‌میرد. حقوق‌دانان ما این فن را پیشنهاد کرده‌اند، زیرا احتضار طولانی به جنایتکار مجال می‌دهد که به شناعت کارهایش پی‌برد و در همان حال منظره‌ای عرضه کند که دیگران را به‌راساند و از اقدام بر ضد قدرت، بازدارد.

سکستوس: درست، ولی پس فرد به صلیب کشیده شده از چه می‌میرد؟

پیلاطس: از خفگی. وزنه‌ی بدن چنان بر بازوانش سنگینی می‌کند که قفسه‌ی

سینه را می فشارد و عضله‌ها را به تشنج می افکند. محکوم، خود را جمع می کند. چون نفس می کشد احساس درد می کند و در نتیجه به کندی خفه می شود.

سکستوس: خفگی چه مدت وقت می برد؟

پیلاطس: بستگی دارد. باید خون ریزی، التهاب زخم‌ها و تابش آفتاب بر سر را به شمار آورد. در نهایت می توان گفت که به طور متوسط، فرد به صلیب کشیده شده، ظرف سه روز جان خواهد سپرد.

سکستوس (هاج و واج): سه روز؟

پیلاطس: گفته شده که افراد بسیار نیرومند پیش از آن که واپسین نفس را بکشند، ده روز خر خر احتضار داشته‌اند.

سکستوس: و عیسی چه مدت بر صلیب مانده؟...

پیلاطس: پنج ساعت.

سکستوس: این زمان کافی نیست.

پیلاطس: به نحو مسخره‌ای کوتاه است. پیش تر صلیب شدگانی دیده شده‌اند که پس از یک روز از صلیب به زیر آورده شده‌اند، دوران نقاهت را گذرانده‌اند و به سرعت، سالم و تندرست شده‌اند.

سکستوس: پس در این صورت، نه عیسی و نه دزدان...

پیلاطس: چرا! به همین جهت است که به فکر درشت‌نی افتاده‌اند.

پیلاطس تبری بر می دارد و به طرح آدمک^۱ به صلیب کشیده شده نزدیک می شود.

پیلاطس: این آدمک را که پزشکم سر توریوس^۱ برایم تهیه کرده نظاره کن. نگاه

کن. فرد به صلیب کشیده شده، با تکیه بر پاهای میخکوب شده، تمام بار پیکرش را بر بازوان نمی افکند. تا زمانی که قدرت داشته باشد می تواند خود را بر پاها نگه دارد و باز هم نفس بکشد.

سکستوس تأیید می کند.

پیلاطس: از همین رو، اگر بخواهند او را به سرعت بکشند، درشتنی هایش را می شکنند.

پیلاطس با یک ضربه ی تبر استخوان ساقی آدمک را می شکنند. آدمک رو به پایین می لغزد، و فقط مچ های میخکوب شده اش او را نگه می دارند.

سکستوس به اوج ناراحتی رسید، حال آن که پیلاطس، بسیار آرام، ادامه می دهد:

پیلاطس: خفگی به سرعت صورت می گیرد. از لحاظ امنیت، شکستن درشتنی پیش از پایین آوردن جسد هر که باشد انجام می گیرد.

سکستوس با حرکت سر تأیید می کند و بعد ایراد می گیرد:

سکستوس: در این صورت، عیسی، اگر درشتنی هایش را شکسته باشند مرده است.

پیلاطس: دقیقاً، ولی درشتنی هایش را نشکسته اند.

می نشیند و خلاصه می کند:

پیلاطس: آن روز سه محکوم، دو راهزن و مرد ناصری، را در حدود ظهر به کوه کران^۱ می فرستم. عیسی آخرین تنی است که به صلیب کشیده می شود. او را در حدود نیم ساعت از ظهر گذشته میخکوب می کنند اما پنج ساعت بعد، یوسف رامه ای به کاخ می آید تا آگاهم کند که عیسی جان سپرده است و می توان او را به خاک سپرد. این امر به کارم سامان می بخشد، زیرا سه روز عید فصح یهودیان اجازه نمی دهد مردگان در معرض دید قرار گیرند. بوروس^۲ را می فرستم تا درستی امر را بررسی کند. او تأیید می کند. آن گاه ساق های دوراهزن را می شکنند و بعد اجازه می دهم جسد ها را پایین آورند تا به خاک بسپارند.

سکستوس: ولی بوروس فرمانده صدگان که برایتان تصدیق کرده ناصری جان سپرده است.

پیلاطس: آری، هم اکنون از او سؤال کردم. او نیزه ای در دل عیسی فرو برده و ناصری واکنشی نشان نداده.

پیلاطس بر می خیزد و نیزه ای بر می دارد تا همین کار را در مورد آدمک نمایش دهد.

پیلاطس: این طور، بوروس نشانم داد.

وانمود می کند که نیزه را در سینه فرو می برد.

سکستوس: بسیار خوب! اگر هم او از هوش رفته بوده، همین برای کشتن او کفایت می کرده، مگر نه؟

پیلاطس لبخندی معماوار می‌زند. سکستوس اصرار می‌ورزد:

سکستوس: مگر نه؟ پس چه فکر می‌کنید؟

پیلاطس: در درجه‌ی اول فکر می‌کنم که قلب در طرفِ دیگر سینه است.

با مشاهده‌ی قیافه‌ی سکستوس می‌خندد.

پیلاطس: به علاوه، بوروس اضافه می‌کند که خون جهید.

سکستوس: آه! این هم دلیلی است!

پیلاطس: آری، دلیلی بر این که او نمرده بوده است. سکستوس، از جسد خون

نمی‌جهد، حداکثر خونی غلیظ از آن نشت می‌کند، ولی هیچ چیز وجود ندارد که بتواند

بجهد. بنا بر این می‌توانیم یقین داشته باشیم که فرد به صلیب کشیده شده، زمانی

که می‌پنداشته‌اند مرگش محقق است، زنده بوده.

سکستوس سر فرود می‌آورد.

سکستوس: آفرین، مرا قانع کردید.

پیلاطس: بنابراین باید به سرعت عمل کنیم. (با شدت) امروز در می‌یابم که در

سرزمین فلسطین دارای دشمنی هستم، حال آن که گمانش را هم نمی‌بردم، دشمنی

که قیافا، من، دادگاه یهود، پیروان عیسی و شاید خود عیسی را نیز آلت دست قرار

داده است: او یوسف رامه‌ای است. او تمام ردها را پیش‌بینی می‌کند، پیشی می‌جوید

و ردها را به هم می‌ریزد. چون می‌دانسته که سه روز عید فصح یهودیان اجازه

نمی‌دهد که به صلیب کشیده شده‌ای در معرض دید قرار داشته باشد، از همان

نخست در اندیشه بوده که این حيله را به کار بندد: عیسی که شب پیش از عید

توقیف، محاکمه و محکوم شده، مجال نداشته که بر صلیب جان بسپارد! در راه اعدام، صلیبش را همدستی حمل می‌کند، بی شک، غرض آن بوده که نیروی او باقی بماند، شاید برای آن که آهسته در گوشش نجوا کند چه نقشه‌ای دارد. پنج ساعت بعد، عیسی نشانه‌های مرگ از خود می‌نمایاند و یوسف خود را به سرعت به کاخ می‌رساند تا مرا بیاگاهاند. مردِ مردنی را به یاری همدستانش می‌رهاند. از سر احتیاط به گور خاص خود می‌برد. به نگهبانان قیافا دارو می‌خوراند تا به خوابشان فرو برد و شب هنگام، مرد زخمی را در اختیار می‌گیرد. سه روز او را در حال نقاهت در میان خدمتگزارانش پنهان می‌کند. سپس او را، همواره نیز به اختصار، همواره با رعایت صرفه جویی، به ظاهر شدن وامی‌دارد، زیرا مرد زخمی هنوز ضعیف است. ولی یوسف بیم دارد که ناصری بمیرد. آن روزها بر شدت دیدارها می‌افزاید، ولی چه از نظر احتیاط، و چه به قصد راز آفرینی، بر آن می‌شود که او را دور کند، از او بخواهد که برود و در جلیل پنهان شود. چون ناصری از لحاظ سلامت در وضع بدی است، یوسف اندکی بعد شایع می‌کند که عیسی یک بار دیگر ظاهر خواهد شد و بعد به پادشاهی پدرش خواهد پیوست. اگر بر یوسف پیشی نجویم، او می‌تواند باز هم این اندیشه را چیره کند که عیسی همان مسیح است. اگر طی روزهای آتی این شایعه‌ی رستاخیز را تقویت کند، سراسر زمین تغییر سیما خواهد داد، تمام آیین‌ها، به خاک خواهند افتاد، و فلسفه‌ی یهودیان با دود خود، خشکی‌ها و اقیانوس‌ها را خواهد پوشاند. این ماجرای کوچک مربوط به جلیل، خواهد توانست به سوءقصدی موفق بر ضد سراسر دنیا بدل شود. مردان را به سراسر فلسطین گسیل دار تا بر یوسف شیاد و شریک جرمش عیسی، دست یابند.

سکستوس (با تحسین): زمانی که سخنان شما را می‌شنوم، در می‌یابم که از چه

رووم بر جهان سلطه دارد.

پیلاطس، ناشکیبا، واردِ اتاق می‌شود.

پیلاطس: باز هم هیچ؟

سکستوس: هیچ.

پیلاطس: ولی آخر؟

سکستوس: هیچ.

پیلاطس: چند گروه از سربازان بازگشته‌اند؟

سکستوس: دو گروه از چهار گروه. آن‌هایی که در انتظارشان به سر می‌بریم،

جلیل را در می‌نوردند: آنان کسانی هستند که بیشترین بخت را داشتند تا شیادان را

باز آورند.

پیلاطس (با اعتماد): آری.

کاغذی به سوی سکستوس پیش می‌برد.

پیلاطس: حکم انتقالِ تو به دمشق است.

سکستوس با خوشوقتی آن را می‌گیرد.

سکستوس: آه، سپاسگزارم، سپاسگزار.

پیلاطس: هر زمان که میل داشته باشی می‌توانی مرا ترک کنی. حتی همین امشب.

سکستوس: حکمران، آیا می‌توانم خواهان تقاضایی شوم؟

پیلاطس: بگو.

سکستوس: میل دارم زمانی بروم که سربازان، عیسی و یوسف را باز آورده باشند.

پیلاطس: هرگونه که میل داری.

مکت.

پیلاطس: از چه چنین تقاضایی از من می‌کنی؟ تو که جویای شاه جهان بودی

آیا لحظه‌ای می‌اندیشی که عیسی بتواند هم او باشد؟

سکستوس (با اعتقاد): لحظه‌ای هم خیر. حتی اگر هزاران یهودی شپشو

پیروانش شوند. او با تصویری که من از فرمانروای جهان دارم تطبیق نمی‌کند. او فقط

گدایی است که سبب می‌شود دیگران از او سخن بگویند.

همان دم از محوطه هیاهویی بر می‌خیزد.

سکستوس شتابان به پشت پنجره می‌رود.

سکستوس: گروه بازگشته است. افراد به یکدیگر تهنیت می‌گویند. (گوش تیز

می‌کند). یوسف و عیسی را به چنگ آورده‌اند.

پیلاطس (شادمان): بالاخره!

سکستوس: نه، فقط یوسف، عیسی خیر.

پیلاطس: این یک از همه مهم‌تر است. برویم!

پیلاطس، اندکی بی‌مصرف، اندکی خشمگین، تنها مانده‌است. در بیرون، آفتاب
شدید.

سکستوس وارد می‌شود.

پیلاطس: خوب؟

سکستوس: همچنان انکار می‌کند.

پیلاطس (خشمگین): آه!

سکستوس: سوگند یاد می‌کند که عیسی بر صلیب مرده بوده است و او جسدی را
در اعماق گور نهاده.

پیلاطس: در نهایت اعتراف خواهد کرد. او را با شدتی بیش بزنید.

سکستوس: باید صبر کنیم. از هوش رفته است. مردان مان او را به شدت زده‌اند.

پیلاطس، گره به ابروان می‌افکند.

پیلاطس: به هر حال او را در اختیار داریم. و بدون وجود یوسف، شبکه‌ی او،

خدمتگزارانش و مرد ناصری نخواهند توانست دیری خود را پنهان نگه دارند.
سکستوس: کلامی که زود ادا می شود، تیر از کمان رها شده ای است که به
دشواری از نو به چنگ می آید.

پیلاطس شانه بالا می اندازد.
سکستوس هنوز حرفی برای گفتن دارد، ولی چون حالت عصبی پیلاطس را
می بیند، یارای سخن گفتن نمی یابد.

پیلاطس: هان؟ هنوز این جایی؟
سکستوس: باید پیامی به شما برسانم.
پیلاطس: خوب؟
سکستوس: از جانبِ سرتوریوس، پزشک شما.
پیلاطس: خوب؟
سکستوس (معذب): به موضوع جادوگر مربوط است. سرتوریوس از تشخیص
پیشین خود بازگشته.

پیلاطس: چه می خواهی بگویی؟
سکستوس: آه، من هیچ، ولی سرتوریوس مرا مأمور کرده به شما بگویم که بسیار
ممکن است، حتی محتمل است، بسیار محتمل است، که ناصری بر صلیب جان
سپرده باشد.

پیلاطس هاج و واج می ماند. سکستوس با اطمینانِ خاطرِ بیشتر ادامه می دهد.

سکستوس: سرتوریوس مدعی است که هنگامِ اظهار نظرِ اول، تمامِ آگاهی ها را
در اختیار نداشته است و این امر سبب شده که وضعِ سلامتِ ناصری را بهتر از آن چه

بوده برآورد کند. اما، در درجه‌ی اول عیسی از دو روز پیش چیزی نخورده بوده است و این امر او را ضعیف می‌کرده. گذشته از این، در همان شبی که در باغ زیتون توقیف شده از سرش خون تراوش می‌کرده، و این پدیده را تیموکرات^۱، یکی از همکاران یونانی او، پیش‌تر مشاهده کرده بوده است و این تراوش استثنایی نشانه‌ی بیماری خطرناکی است. سرتوریوس نتیجه می‌گیرد که ناصری پیش از محاکمه‌اش وضع خوبی نداشته. به علاوه، چیزی که در آن روز گفته نشده این است که مرد را پیش از برده شدن به جلجتا، شکنجه کرده‌اند و تازیانه زده‌اند.

پیلطس: کسی از تازیانه نمی‌میرد!

سکستوس: چرا! دیده شده است، زیرا جنایتکار بر اثر آن خون زیادی از دست می‌دهد، عضله‌ها پاره شده‌اند. ضمناً سربازان تأیید کرده‌اند که طبق سنت، کسانی را که محکوم شده‌اند به صلیب کشیده شوند تازیانه می‌زده‌اند تا آنان زودتر جان بسپارند.

پیلطس: فرمانم به این که عیسی را تازیانه بزنند برای آن نبود که نابود شود، بلکه برای دور کردن مرگ از او بود. می‌پنداشتم که همان برای ارضای مردمان کفایت می‌کند.

سکستوس: از نظر پزشکی، نتیجه یکی است. ناصری نشان داده که قادر به حمل تیرک فوقانی تا کوه کران نیست و لازم آمده که رهگذری به جای او این کار را بکند. در چنین وضعی، خون ریزی مچ‌های دست‌ها و پاها، به علاوه‌ی چند ساعت حالت خفگی بر صلیب، کافی بوده‌اند که به کار او پایان دهند.

پیلطس: ولی خون! جهش خون زمانی که سرباز نیزه‌اش را فرو برده؟ خون غلیظ شده از جسدی نمی‌جهد!

سکستوس: دقیقاً، ولی سرتوریوس آگاهی‌های دقیق کسب کرده است و این‌ها سبب شده‌اند که تشخیص متفاوتی بدهد. بنا به گفته‌ی یوحنا، مرید جوان، و نیز

سربازان پای صلیب، آن چه از پیکر بیرون جهیده، آمیخته‌ای از خون و آب بوده. و این به ما نشان می‌دهد که ضربه‌ی نیزه به غشاء درونی سینه اصابت کرده‌است و این کیسه محتوی مایعی شفاف است. هنگام ترکیدن، قهراً اندکی خون که مایع را رنگین کرده، رها شده‌است، حتی اگر جسم مرده بوده. به علاوه، به فرض که مرد در آن هنگام در حال احتضار بوده، شکافته شدن غشاء درونی سینه، او را کشته است. در حقیقت، امروز، با توجه به تمام این‌ها، سرتوریوس خود را ناگزیر می‌یابد چنین نتیجه بگیرد که به احتمال نود و نه در صد، مرد ناصری زمانی که او را از صلیب جدا کرده‌اند، جان سپرده بوده‌است.

پیلاطس: بسیار خوب! در این صورت سرتوریوس چه گونه می‌تواند توضیح دهد که اکنون ناصری زنده است، سخن می‌گوید و راه می‌رود؟ از طریق رستاخیز؟
سکستوس: او در پاسخ به من اظهار داشته که فکر رستاخیز به زرادخانه‌ی پزشکی او مربوط نمی‌شود.

پیلاطس که خسته شده است حرکتی به نشانه‌ی پایان دادن به بحث می‌کند.

پیلاطس: سرتوریوس کاری خوب کرده که خود نیامده تا شخصاً چنین گفته‌های احمقانه‌ای به زبان راند. تغییر عقیده‌ی او هیچ گونه تغییری در استدلال من نمی‌دهد؛ حتی اگر نود و نه در صد احتمال مردن عیسی بر صلیب وجود داشته، او نمرده است، زیرا در حال حاضر زنده است.

پیلاطس پیش از ترک اتاق، باز به خشم می‌آید:

برگردید و یوسف را شکنجه کنید: باید حرف بزنند. در غیر این صورت ناگزیر خواهم شد گزارشم را برای تیر بفرستم!

پیلاطس، تنها در شب، بقیه‌ی ماجرا را برای برادرِ دورافتاده‌اش نقل می‌کند.

پیلاطس: «آن‌گاه آمدند تا مرا بیاگاهانند که یوسف رامه‌ای، از اعماق سیاه‌چالش می‌خواهد برایم اعتراف‌هایی بکند. از این بابت شاد شدم: سرانجام می‌توانستیم بر عیسی دست یابیم.»

«یوسفی به‌غایت آرام یافتم حتی هنگام دیدنم لبخندی به لب آورد. اعلام داشت که می‌خواهد تمام حقیقت را به زبان آورد، ولی یک شرط قایل می‌شد: شرط آن که به گورستان رویم. همراه نگهبانانی چند به گور عیسی رسیدیم.»

«... بسیار خوب، یوسف، سخن بگو.»

«... به درون گور رویم. در آن جا دو چیز را که باید بر تو آشکار کنم به تو خواهم نمایاند.»

«با اشاره‌ای به مردانم دستور دادم که سنگ را بغلتانند. از چه می‌توانستم بیم داشته باشم؟ شاید یوسف بر آن بود دریچه‌ای، گذرگاهی مخفی را که به عیسی اجازه داده بود در آن پنهان شود یا از طریق آن بگریزد، به من بنمایاند؟ در من، کنجکاو‌ی به حد نهایت رسیده بود.»

«دستِ سالخورده‌ی یوسف، بازویم را گرفت و به دهلیز قدم نهادیم. او بیش از

من گرفتارِ بیم بود.

«در آن جا خواست که سنگ را بغلتانند تا گذرگاه را ببندند. مردانم تردید کردند. به نوبه‌ی خود دستور دادم. عضله‌ها از نو کش آمدند، صدای نفس‌ها که بر اثر تلاش کوتاه شده بودند و نیز چند دشنام، به گوش‌مان خورد، سپس روشنایی کاملاً محو شد. درونِ گوری در بسته جای داشتیم.

«یوسف، کورمال‌کنان، مرا به انتهای اتاقک مردگان برد و در آن جا نشانده. بویی باطراوت و سمج، تاریکی را پر کرده بود.

«به صخره‌ی سرد تکیه کردم و در انتظارِ آن چه یوسف می‌بایست بر من آشکار کند ماندم.

«- گمان نمی‌بردم که گور جایی چنین خوب باشد.

«- تصدیق می‌کنی؟ پنجاه کیل مورد و عود، هدیه‌ی نیکوادم^۱، همان عالم قانون که بی‌شک او را می‌شناسی، در این جا نهاده شده. او آن‌ها را بعد از ظهرِ روز به صلیب کشیده شدن در این جا نهاد.

«- بسیار خوب، یوسف، گوش به سخنانِ تو دارم.

یوسف پاسخ نداد.

«- قصد داری چه نشانم دهی؟

باز هم یوسف پاسخ نداد.

«آیا به سبب سرما بود؟ آیا به سببِ رطوبت مکان بود؟ یا به سببِ محیطِ بسته؟
رفته رفته احساسِ دل‌آشوب کردم.

«- یوسف، به من بگو از چه رو ما را به این جا کشاندی؟

«- قصد دارم تو را قانع کنم که عیسی مرده بود.

«یوسف با صدایی بی‌زنگ، زیرا به دشواری نفس می‌کشید، سخن گفته بود. من نیز قلبی پر تپش یافته بودم و می‌کوشیدم هوایی برای فرو دادن بیابم.

«... شتاب کن، هر چه زودتر سخن بگو! این بوی را نمی توان تحمل کرد! مدت درازی نخواهم توانست تاب آورم...»

«دست به پیشانی بردم و دریافتم که پوشیده از عرق است، حال آن که خود می لرزیدم. چه روی می داد؟»

«... یوسف، کافی است! این جا چه می کنیم؟»

«... کاری نداری جز آن که خود شوی.»

«صدایش به دشواری قابل شنیدن می شد. صدایی دورگه و نزدیک به خاموشی بود.»

«قد برافراشتم. چیزی گرم و نرم در زیر پاهایم حس کردم. از روی آن گذشتم و از پس دیواره فریادزنان به مردانم گفتم که در را بگشایند.»

«به یگانه خطِ روشنایی آویختم تا هوایی پاک تر را فرو دهم. سپس در آستانه‌ی از هوش رفتن، باردیگر صدا سر دادم. هیچ نمی شنیدم، احساس می کردم تمامی دنیا در برابر نداهایم کر است. در دسیسه‌ای غرق شده بودم. فریاد زدم، فریاد زدم، فریاد زدم...»

«سرانجام، خطِ روشنایی مدور شد، سنگ شروع به غلتیدن کرده بود، صدای آواز پرندگان، دشنام‌گویی مردانم، به گوشم رسید و آفتاب سبز و سپید باغ میوه‌ی پر گل را دیدم. از گور بیرون جستم و بر علف‌ها افتادم.»

«نگهبانانم به سراغ یوسف، چیزی که پیش پایم افتاده بود، رفتند و او را در کنارم خواباندند. با قمقه‌های خود به روی ما آب پاشیدند. با گذشت زمانی بیشتر، چهره‌ی یوسف رنگی تازه گرفت. سرانجام چشمان آبی‌اش را که زیر قشرِ سالیان سپید شده بود دیدم که در زیر آسمان گشوده شد.»

«به من روکرد:

«... بسیار خوب، آیا دریافتی؟»

«دریافته بودم. ادویه و گیاهان خوشبویی که در سرداب نهاده بودند تا مرده را

ضد عفونی و همراهی کنند، این مورد و این عود، فضایی خفقان آور، غیر قابل تنفس و مرگبار پدید می‌آوردند. عیسی، چه مردنی و چه در عین سلامت، هرگز نمی‌توانست در آن اتاقک مسموم باقی بماند.

«ولی چه چیز به من ثابت می‌کرد که این پیشکشی‌ها را پس از رفتن عیسی در گور او نهاده باشند؟ زمانی که او را از آن جا بیرون می‌بردند؟
«یوسف، شک‌هایم را بر چهره‌ام می‌خواند.

«... به تو اطمینان می‌دهم که پیش از آن که جسد را آن جا بخوابانند نیکو دم هدیه‌اش را نهاده بود.

«من قانع نشده بودم. این هنوز فقط گواهی به شمار می‌رفت. در قضیه‌ی عیسی از این گواهی به گواهی دیگری می‌رسیدیم. چه چیز شکننده‌تر از گواهی وجود دارد؟ برای گفته‌های یهودیانی که از آغاز، به هر طریق، می‌خواستند در وجود عیسی، مسیح خود را بیابند چه گونه می‌توان اعتبار قایل شد؟

«یوسف به من لبخندی زد و در میان چین‌های ردایش به جست و جو پرداخت. از آن طوماری گره خورده با روبانی که به خوبی می‌شناختم و یک شاخه گل ابریشم در میان آن نهاده شده بود بیرون کشید.
«به لرزه در آمدم.

«کلودیا پروکولا پیامی برای من به او سپرده بود».

پیلاتس بر می‌خیزد و پیام را از نو می‌خواند:

پیلاتس: «پیلاتس، در پای صلیب چهار زن روی پوشانده بودند. مریم ناصری مادر او، مریم مجدلیه، روسپی پیشین که عیسی او را به سبب مهربانی و هوشش به پاکی دوست می‌داشت. سالومه، مادر یوحنا و یعقوب، پیروان او و بالاخره، نفر چهارم، همسر تو، همسر پیلاتس، بود. جرأت نداشتم نزد تو یا هر کس دیگر اعتراف کنم، خود را در پس چند لایه ابریشم پنهان کرده بودم تا هیچ کس، به جز همراهانم مرا

نشناسد. چون پیکر خشک و بسیار سرد را با کفن پوشانده‌ام می‌توانم به تو اطمینان دهم که او آن شب کاملاً مرده بود. من خود از فرط ناامیدی اشک بسیار باریدم.. ابله بودم. به قدر کافی به او اعتقاد نداشتیم. اکنون روشنایی زاده شده است. هر چه زودتر در جاده‌ی ناصره به من بپیوند. دوستت دارم. کلودیای تو».

پیلاطس متفکر بر جای می‌ماند.

آن‌گاه سکستوس، لباس پوشیده برای این سفر، می‌رسد.

سکستوس: حکمران.

پیلاطس (به واقعیت باز می‌گردد): بلی. (با واکنشی طبیعی نامه‌ی کلودیا را پنهان می‌کند).

سکستوس: آمده‌ام که پیش از عزیمت بدرود بگویم.

پیلاطس (بی اراده): سکستوس، من نیز تو را بدرود می‌گویم.

سکستوس: برای من افتخاری بزرگ بود که چون کاتب به شما خدمت کنم. به

خصوص شیوه‌ی عمل تان در به نتیجه رساندن قضیه‌ی عیسی را ارج می‌نهم.

پیلاطس: آه...

سکستوس: چرا، چرا. حتی اگر هنوز جسد را باز نیافته باشند، شما توانسته‌اید بر

یوسف توطئه‌گر دست یابید و آرامش را به یهودیه باز گردانید.

پیلاطس (با صدایی بی‌زنگ): ممنون.

سکستوس: بدرود، حکمران.

پیلاطس: بدرود، سکستوس.

سکستوس می‌رود. پیلاطس، نگران، منقلب، بر جای می‌ماند.

پیلاطس از آن پس راه‌های جلیل را در می‌نوردد.
لباس زایران به بر کرده است، انبانی سفری با خود حمل می‌کند.

پیلاطس: «برادر عزیز من،

«دیگر جز رهرویی در میان رهروان نیستم. در حال حاضر، هنوز کلودیا را
نیافته‌ام و خبر تازه‌ای هم دریافت نداشته‌ام.

«هر روز راه‌ها بیش از پیش از مردمان پوشیده می‌شود. همه خواهان دیدن
جلیلی هستند.»

«من در جست و جوی همسرم هستم، نه به دنبال جلیلی. این شگفتی مرا به
سوی خود نکشانده، هر چند که اکنون بپذیرم قضیه‌ی عیسی فقط معما نیست، بلکه
راز و رمز است. هیچ چیز اطمینان بخش‌تر از معما نیست: مسأله‌ای در انتظار راه حل
خویش است. ولی چیزی نگران‌کننده‌تر از راز و رمز یافت نمی‌شود: این مسأله‌ای
است که به طور قطع راه حل ندارد، آدمی را به تفکر، به تخیل و می‌دارد... ولی من
نمی‌خواهم فکر کنم. می‌خواهم بشناسم، بدانم. بقیه توجه را بر نمی‌انگیزد.»

در یکی از راه‌های جلیل.

پیلاتس: «برادر عزیز من، هیچ چیز تازه‌ای نیست، مگر ریشی روییده. این ریش به من اجازه می‌دهد بی آن که جلب نظر کنم راه بروم. از بس با سرخمیده، باشلق به صورت کشیده، راه رفته‌ام که گردنم می‌شکند. گردنم به قدر پاهایم رنج می‌برد.

«شگفت آن که هنگام عزیمت از اورشلیم، در میان زایران، خود را تنها می‌یافتم. ولی اکنون هر روز خود را به آنان نزدیک‌تر احساس می‌کنم. آن چه در این راه‌های سنگلاخ جلیل فرسوده می‌شود فقط تخت کفش‌هایم نیستند، بلکه این احساس است که همتایی ندارم. چیزی سبب می‌شود با یاران سفرم احساس خویشاوندی کنم، درست نمی‌دانم این چه چیز است... شاید راه‌پیمایی، تشنگی جست و جو است. یا خیلی ساده، فقط خستگی. خوش باشی.»

در یکی دیگر از راه‌های جلیل.

پیلاتس: «همچنان راه می‌روم.

»برخی لحظه‌ها، حتی دیگر یقین ندارم که می‌عادی دارم.

»امروز صبح برای توفی کوتاه ایستادم که به واریسی پوست هنوز لطیف پاهایم

بپردازم تا آسیب نبینند. انگشت‌های پاهایم را لمس می‌کردم و جراحی‌هایم را

می‌شمردم که زنی پیش آمد.

»در برابرم زانو زد.

»بگذار پاهایت را بشویم.

حتی پیش از آن که مجال پاسخ دادن بیابم، آب شیرین بر اندام کوفته‌ام ریخت و

به نرمی آن‌ها را مالش داد. بی‌درنگ احساس راحتی کردم.

»سپس با پارچه‌ای تمیز آن‌ها را خنک کرد، کفش‌های خاک‌آلودم را تکاند و

آن‌ها را به پاهایم کرد.

»- سپاسگزارم، برده.

»و در ازای کارش تکه‌ای به سویس پیش بردم.

»آن‌گاه سر برداشت و مریم مجدلیه، روسپی پیشین، یکی از نخستین زنانی را که

از پی عیسی رفته بودند، یکی از نخستین زنانی را که شاهد آشکار شدن او بودند، باز شناختم.

«من برده نیستم.»

«لبخند می‌زد، ابدأ خشمگین نبود.»

«مرا ببخش که به تو اهانت روا داشتم.»

«اهانتی به من نمی‌کنی. اگر برده بودن، همان نیکی کردن به نزدیکان باشد، بهتر می‌دانم که برده باشم. خود عیسی پاهای پیروان خود را می‌شست. تو ای رومی، آیا می‌توانی خدایی را در نظر آوری که مردمان را چنان دوست داشته باشد که برای شستن پاهای آنان زانو بزنند؟»

«بی آن که در انتظار پاسخ من بماند، باز لبخند زد و برخاست.»

«پیلطس، شتاب کن، همسرت بی‌صبرانه در انتظار تو است. او از زنان خوشبختی است که خداوندگار بر او آشکار شده.»

«او کجا است؟ کدامین راه را باید در پیش گیرم؟»

«چندان مهم نیست. هر زمان که آماده باشی، او را خواهی یافت. بسیار خوب می‌دانی که این سفر را ما نه فقط در راه‌ها، بلکه نخست در اعماق وجود خود می‌کنیم.»

«و از نظر محو شد، به دیگر زنانی که همراهش بودند پیوست.»

«به این سان، تأیید می‌عادم را دریافت داشتم. به هر جا که قدم‌هایم راهنمایی‌ام

کنند می‌روم. امید دارم که پاهایم هوشمندتر از خودم باشند.»

پیلایس: «زایران از هر سو هجوم می‌آورند، چون نه‌رهایی به هم می‌پیوندند و رود را بزرگ‌تر می‌کنند.

«هر روز حرارتِ شدید دهشت‌انگیزی را که موج‌های رهروان پیش می‌راند، بیشتر احساس می‌کنم. این نیرو که چشمانِ آنان را روشن، پیشانی‌شان را باز و پاهایشان را خستگی‌ناپذیرتر می‌کند، برای من خبرِ خوش است. درست این زمان است که پی می‌برم منظورشان از این خبرِ خوش چیست. آنان بر این باورند که دنیایی نو، همان پادشاهی که عیسی از آن سخن می‌گفت، آغاز می‌شود. من در بابِ این «پادشاهی» اشتباه کرده بودم؛ در مقامِ فردِ رومی تمام عیار، اهل عمل، نگران و مسؤول، در آن پادشاهی، فلسطین را می‌دیدم و گمان می‌بردم که عیسی می‌خواهد کارِ هیرودیس کبیر را از سر بگیرد، تقسیم چهارگانه را منسوخ شمارد، این دیار را یک پارچه کند، رومیان را براند و خود بر تختِ واحد جای گیرد. ولی در حقیقت صحبت از یک پادشاهی بسیار ملموس و در عین حال بسیار انتزاعی است: این دنیا را کلامِ خدا دگرگون خواهد کرد، به ظاهر، مشابه خواهد ماند، ولی جانی نو خواهد گرفت، عشق از درون نفوذ خواهد کرد. هر فرد، خود را تغییر خواهد داد. برای رسیدنِ این پادشاهی، می‌باید که مردمان آن را خواهان شوند. بذر اگر بر زمینِ خوب افتد، رشد می‌کند و ثمر به بار می‌آورد. کلامِ عیسی وجود نخواهد داشت مگر این که پذیرفته شده باشد. پیام

عشق عیسی تحقق نخواهد پذیرفت مگر آن که مردمان بخواهند به خوبی دوستش
بدارند.

«برادرِ عزیز، هنوز نمی‌دانم که به درستی در باره‌اش چه فکر کنم».

پیلاطس: «باز هم هیچ.

»هم‌زمان با خورشید بیدار می‌شوم و با آن می‌خوابم. در فاصله‌ی این دو، راه

می‌روم.

»چندین بار، در توقفگاه‌ها، ماهیانی رسم شده بر شن دیدم. چون گمان می‌بردم که نشانه‌ای است، از زنی که گردن‌آویزی به شکل ماهی داشت جويا شدم که معنای آن چیست.

«چه‌طور؟ نمی‌دانی؟ نشانه‌ی عیسی است. «ماهی» در زبان یونانی ἰχθυός است و این حرف‌های اول «شوی - مسیح - پسر - خدا - نجات‌بخش» است. ما آن را به مثابه نشانه به کار می‌بریم.

»به سکستوس اندیشیدم. شاه‌آتی جهان که تمامی ستاره‌شناسان اعلانش کرده بودند با نشانه‌ی ماهی ارتباط داشت. اگر سکستوس از این رمز پنهان آگاه بود آیا رد عیسی را رها می‌کرد؟»

پیلاتس: «نمی‌دانم بر اثر چه تموجی در هوا، احساس می‌کردم که به هدف نزدیک می‌شوم.

«از بامداد، ابرهایی را که به سوی کوه تابور^۱ روان بودند دنبال می‌کردیم. «هنگام گذر از نخستین گردنه، آگاه شدیم که یازده حواری، پیشاپیش ما در حرکت هستند. می‌بایست شتاب ورزیم. هر زمان توفان در می‌گرفت. «سپس یک روشنایی عظیم، شمشیری از پولادِ درخشان، ابرها را شکافت و به کوه ضربه وارد آورد. صاعقه بر آن فرود آمده بود. با خود اندیشیدم: بسیار دیر شده. «زمانی که به پای واپسین سربالایی رسیدیم، کوهستان، حواریون را از دل بیرون ریخت.

«چیزی نمانده بود آنان را به جا نیاورم، در عوض مردانی بی‌شهامت، دستخوش بیم، افرادی قوی، نیرومند، با چهره‌هایی درخشان از سلامتی و شادی، می‌دویدند. به استقبال ما می‌آمدند و همگی مان را در بر می‌گرفتند. همه به اتفاق، بسیار تند و پرسر، شور، سخن می‌گفتند و کلمه‌ها به آسانی از دهان‌شان جاری می‌شد:

«- عیسی چندین بار از ما پرسید که آیا او را دوست می‌داریم؟ در پرسش او چیزی اضطراب‌آلود بود، و صدایی لرزان داشت چون صدای دوستانی که به سفری

بس دراز می‌روند. در قله، به دعا پرداخت و ما را متبرک کرد: «به سراسر دنیا، نزد تمامی ملت‌ها بروید و به تمام مردمان خبر خوش را اعلام کنید. به نام پدرم تعمید دهید. هر چه را به شما گفته‌ام به آنان بیاموزید. شما به تمام زبان‌ها، حتی زبان‌های نو، تکلم خواهید کرد. اگر دست بر بیماران گذارید، آنان درمان خواهند یافت. اگر ماران را به دست گیرید، آنان شما را نخواهند گزید. و این را بدانید، هر روز، تا پایان کار جهان، همراه تمامی شما خواهم بود.» و زمانی که دیگر بار ما را متبرک می‌کرد از ما جدا شد. به شکلی دیگر تجلی کرد.»

پیلطس، دست از نوشتن بر می‌دارد و با لحنی رازگویانه می‌گوید:

پیلطس: «کلودیا را باز یافتیم .

«ایستاده، کاملاً بر سر پا، در وسط راهی ایستاده بود، گویی می‌دانست که در آن

لحظه، به آن جا خواهم رسید.

«پنداشتم که در میان بازوان خود خردش خواهم کرد. خوشبختانه پیش از آن که

در آغوشم خفهاش کنم لب به خنده گشود. سپس مدتی دراز در برش گرفتم و

نگذاشتم سخنی بگوید.

«- کلودیا، دیگر نرو.

«- دیگر نخواهم رفت. اکنون می‌باید به من بپردازی. و هر روز نیز. شکننده

شده‌ام. حامل فرزندمان هستم.»

صفه‌ای آفتابی در کنار آب.

پیلاتس، بسیار متفاوت، راحت‌تر، و نیز شکننده‌تر از گذشته، سرگرم بازخوانی واپسین نامه‌اش است.

پیلاتس: «اینک به سزاره بازگشته‌ایم.

«هر روز دریا را می‌نگرم و نیز شکم کلودیا گردتر می‌شود.

«چندین هفته است که برایت نامه ننوشته‌ام.

«برادر عزیز، مطمئن باش که اگر نه بیش از گذشته، دست کم همان قدر دوستت

دارم. ولی ضرورت نامه‌نگاری هر روزه از میان رفته است؛ دریافته‌ام که این نامه‌ها را

در درجه‌ی اول برای خودم می‌نویسم تا در هر یک از آن‌ها محقق کنم که کاملاً

رومی هستم. اندیشه‌هایم را به سرزمینم می‌فرستادم تا به تقویت ریشه‌هایم

بپردازم، فریاد سر دهم که در این وادی، در فلسطین، نیستم. قطعاً از آن رو با تو

سخن می‌گفتم که تو، خودت هستی، ولی به سبب آن که برادر من؛ تصویر ترسیم

شده‌ی من و سیمای من به گونه‌ای که بر یکی از نقاشی‌های دیواری رومی مانده،

نیز هستی.

«اینک این امر چه قدر در نظرم بیهوده می‌نماید. اهل این جا یا جایی دیگر بودن

چه اهمیت دارد؟ آیا امری ممکن است؟ پیوند برقرار کردن با دیاری، با ویژگی های آن، همان پیوند برقرار کردن با تمام جزءهای آن است، دلبسته بودن به دیار خود، همان خزیدن است. چیزی که از این پس در مردمان توجه مرا بر می انگیزد رومی بودن، یونانی یا مصری بودن آنان نیست بلکه چیزهایی از خوبی، جوانمردی، درستکاری و اشتراک است که در آنان یافت می شود چیزی است که آنان می آفرینند تا دنیا را بهتر و بیشتر قابل سکونت کند.

«در حال حاضر وظیفه ام را به جا می آورم. نظم برقرار می کنم، به تهدید می پردازم، مراقبت می ورزم، کیفر می دهم، ولی در آینده ی نزدیک، به محض آن که فرزندمان زاده شود، به رم باز خواهیم گشت. قصد دارم رو در رو برای تیر نقل کنم که در این دیار چه روی داده است. بدون شک، عروسک پیر رنگ آمیزی شده، برای سخنانم گوشه شنوا نخواهد داشت.

«چه دیده ام؟ هیچ. چه دریافته ام؟ هیچ. به جز آن که چیزی می توانسته از نیروی ابراک من بگریزد. در قضیه ی عیسی، در ماه های اخیر، کوشیده ام عقل را نجات دهم، به هر قیمت که هست آن را در برابر راز و رمز حفظ کنم، عقل را تا حد بیگانگی از عقل حفظ کنم... توفیق نیافته ام. می پذیرم که امر غیر قابل درک وجود دارد. آخرین یقین ها - یقین به حاکم بودن بر زندگی ام، یقین به شناختن مردمان - را از دست داده ام، ولی چه به چنگ آورده ام؟ غالباً از این بابت نزد کلودیا به شکوه می پردازم؛ پیش از این فردی رومی بودم که می دانست؛ اکنون مردی رومی ام که شک دارد. کلودیا می خندد. دست ها را به هم می کوبد، گویی برایش شعبده بازی می کنم.

«- پیلاطس: شک کردن و اعتقاد داشتن، هر دو یکی است. فقط بی قید بودن کفر است.

«نمی خواهم بپذیرم که او به این نحو مرا در رده ی پیروان عیسی قرار دهد، می خواهد چه چیز را باور کنم؟ من هیچ چیز ندیده ام. اما او، دیده است، من نه. این

اعتقاد، فعالیت بسیار می‌طلبد، ذهن را به نحوی بلعنده تجهیز می‌کند.

«به همین دلیل، می‌پندارم که آینده‌ای نخواهد داشت.

«غالباً این توضیح را به کلودیا می‌دهم. در درجه‌ی اول، این مذهب در جایی بد پدید آمده است: فلسطین، ملت بسیار کوچکی می‌ماند که در دنیای امروز نه دارای اهمیت است و نه نفوذی دارد. در درجه‌ی دوم، عیسی فقط به بی‌سوادان، به ماهیگیران زمخت دریاچه تیریراد آموزش داده است و اینان، به جز یوحنا، فقط می‌توانند به زبان آرامی، به زحمت به زبان عبری و بسیار بد به یونانی سخن بگویند. زمانی که واپسین گواهان در گذرند، سرگذشتش چه خواهد شد؟ اوبه جز بر شن و آب، چیزی ننوشته؛ پیروانش نیز هیچ ننوشته‌اند. بالاخره این که بزرگ‌ترین ضعف او آن بود که بسیار زود رفت. چندان به خود مجال نداد که افرادی به قدر کافی، به خصوص از مردمان با اهمیت، را مجاب کند. از چه رو به آتن یا به رم نرفت؟ حتی از چه رو راه ترک زمین را برگزید؟ اگر، آن چنان که خود ادعا می‌کند، پسر خدا است از چه رو برای همیشه در میان ما نماند؟ از این طریق می‌توانست ما را قانع کند. سبب می‌شد با حقیقت، زندگی کنیم. اگر برای ابد در روی زمین می‌ماند، دیگر هیچ کس در مورد پیامش شک به دل راه نمی‌داد.

«استدلال‌های من بدون شک خنده‌های شدید کلودیا را بر خواهد انگیخت. او مدعی است هیچ دلیل نداشت که عیسی استقرار یابد. زیرا نباید دلایل از بیش آورد. اگر او خود را به روشنی، مدام و به‌طور قطع نشان می‌داد، مردمان را ناگزیر می‌کرد، آنان را مجبور می‌کرد که به سجده در آیند، آنان را تابع قانونی طبیعی، چیزی چون غریزه، می‌کرد. ولی او آدمیان را آزاد کرد. با گذاشتن امکان اعتقاد آوردن و معتقد نبودن، حق آزاد بودن ما را رعایت کرد. آیا می‌توان ناگزیر به پذیرفتن شد؟ آیا می‌توان ناچار به دوست داشتن شد؟ هر کس می‌باید خود آماده‌ی این امر شود، به ایمان و نیز به عشق رضایت دهد. عیسی به مردمان احترام می‌گذارد. از طریق سرگذشتش به ما اشاره می‌کند ولی ما را در تعبیر اشاره آزاد می‌گذارد. او ما را بیش از

آن دوست دارد که ناگزیرمان کند. چون برای ما احترام بقایل می‌شود، به ما امکان شک بردن می‌دهد. این سهم از انتخاب که برای ما می‌گذارد، نامِ دیگرِ راز و رمز است.

«من همواره بز اثر این گفتار منقلب شده‌ام. ولی هرگز قانع نشده‌ام.

«تصویرهای ماهی در میانِ شن و خاکِ فلسطین تکثیر می‌پذیرد؛ آن‌ها را زایران بانوکِ چوبدست‌هایشان چون کلیدِ سَرّی جامعه‌ای که گسترش می‌یابد رسم می‌کنند. جاسوسانم برایم خبر آورده‌اند که پیروانِ عیسی، نامی نیز برای خود یافته‌اند: مسیحیان، پیروانِ مسیح، کسی که خدا او را مسح کرده است، و آنان از این پس یک نشانه‌ی شناسایی دیگر دارند که آن را گردن‌آویز می‌کنند: صلیب.

«با آگاهی از این غرابت، به لرزه در آمدم. چه فکرِ وحشیانه‌ای؟ از چه رو چوبه‌ی دار، تبر یا خنجر را بر نگزیده‌اند؟ چه گونه امیدوارند معتقدان را به دور بی‌افتخارترین و خوارکننده‌ترین ماجرای سرگذشت عیسی گرد آورند؟

«برادرِ عزیز، قصد ندارم با آشفتگی خاطر و فکرهایم زمانِ بیشتری باعث تصدیعِ خاطرِ تو شوم. در آینده‌ی نزدیک، زمانی که قدم به رم گذاریم، کاملاً مجال خواهیم داشت در این باره بحث کنیم. شاید طی سفر، تمامی فکرهایم به خودی خود زایل شوند و با پیاده شدن در اسکله‌ی اوستی^۱ آگاه شوم که آن‌ها باید در فلسطین بمانند؛ شاید مسیحیت، این ماجرای یهودی، در آب‌های ما قابل حل شدن باشد؟ ولی شاید هم مرا تا آن جا دنبال کنند... چه کس می‌داند که فکرها کدام راه را درپیش خواهند گرفت؟

«خوش باشی».

پیلاتس گمان می‌کند که نامه‌اش را به پایان رسانده. آن را می‌پیچید و آماده‌ی مَهر و موم کردنش می‌شود.

ناگهان تغییر عقیده می‌دهد، می‌نشیند تا بندی بر آن بیفزاید:

«بعدالتحریر. صبح امروز به کلودیا که - این بدان - ادعا می‌کند مسیحی است، می‌گفتم که هرگز بیش از یک نسل مسیحی وجود نخواهد داشت: همان نسلی که عیسای از نوزنده شده را می‌بیند. این ایمان هم زمان با بسته شدن چشمان واپسین سالخورده‌ای که چهره و صدای عیسای زنده را به خاطر آورد، خاموش خواهد شد. - بنا بر این، کلودیا، من هرگز مسیحی نخواهم شد. زیرا هیچ چیز ندیده‌ام، هیچ چیز نپرسیده‌ام، بسیار دیر رسیده‌ام. و اگر می‌خواستم اعتقاد یابم، می‌بایست در درجه‌ی اول به گواهی دیگران اعتقاد یابم.

«- در این صورت، شاید تو نخستین مسیحی می‌شدی؟»

با شک و متفکرانه، به دریا نگاه می‌کند.



ISBN 978-964-380-166-3



9 789643 801663

۳۵۰۰ تومان